هو

121

اشترنامه

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

بخش اول

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا برنام حی لایزال   صانع اشیاء و ابداع جلال
آن خردبخشی که آدم ذات اوست   جمله اشیا مصحف آیات اوست
خاك را بر روی آب او گسترید   عقل و جان و دین و دل زو شد پدید
کره چرخ فلك گردان بکرد   ماه و خورشید اندرو تابان بکرد
آفتاب روح را اطوار داد   چار را شش داد و نه را چار داد
جسم را از خاك و آب او آفرید   روح را از باد و آتش پرورید
روح پنهان گشت و تن پیدا نمود   از یداللّه اوید بیضا نمود
اول وآخر نبد غیری ورا   هرچه بینی اوست این بس مر ترا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او   دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات یزدانست و بس   میدهد بر این گواهی هر نفس
اولین وآخرین ذات ویست   نحن اقرب گفت آیات ویست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود   صورت جزوی همه اشیا نمود
آفتاب از نور او یك ذرّه دان   پرده دار از نور او شد آسمان
ماه گشته سالکی این نور را   میدهد هر روز نور او حور را
اندرین ره سالها بگداخته   محو گشته راز او نشناخته
هر زمان در منزلی دیگر رود   گاه بی پا و گهی بی سر رود
کوکبان چرخ حیران گشتهاند   با فلك در رقص گردان گشتهاند
چرخ میخواهد که این سر پی برد   لیك هرگز ره بصنعش کی برد
خاك را این سر مسلّم آمدست   زانکه اندر راه او کم آمدست
هرچه پنهان بود از وی فاش شد   بود معنی نقش صورتهاش شد
قرب خاك از بعد آن کامل ترست   هر که او مهجورتر و اصل ترست
باد خدمتکار کوی خاك شد   روح مطلق گشت جان پاك شد
عقل آنجا چون نظر بر دل فکند   عشق پیدا شد ز جان دردمند
آب شد آئینه کلی بدید   علفو و سفل از یکدگر شد ناپدید
هر چهار آمد پدید از هر چهار   صدهزار آمد برون از صد هزار
عقل صورت بین بدو با عشق گفت   کاین چه نقشی بود ز اسرار نهفت
عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو   تو ندیدی سرّو من دیدم ز تو
جمله ذرّات پیدا و نهان   نقطه من گشت در هر دو جهان
اولین و آخرین عشقست و بس   عقل سودا میپزد در هر نفس
عشق جانان دید، عقل اشیا نمود   عشق بر موسی ید بیضا نمود
جوهر عشقست پیدائی حق   راز پنهانست یکتائی حق
عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود   عقل بود امابرین واقف نبود
عشق جانان دید و جانان گشت کل   در عیان عشق پنهان گشت کل
عقل اندر قل تعالوا باز ماند   عشق سوی سرّ صاحب راز ماند
گر ترا عشقست یك ذره درای   تا درین ره بشنوی بانگ درای
چند خواهی ماند نه پخته نه خام   نه بد و نه نیك نه خاص ونه عام
اول آدم در فنای عشق بود   گشت پیدا ظاهرش بود و نبود
خواست تا خود را بداند از یقین   عقل او را رهنما آمد درین
اول آدم سوی هر ذره شتافت   تا بخود در ره نتافت او ره نیافت
بی خبر از نور جان پاك بود   گرچه سر تا پای صورت خاك بود
کرد جانان مر ورا تعلیم اسم   تا عدو پیدا شود بر قسم قسم
سوی ظلمت آشیان نور کرد   بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
از سوی دنیا سوی جنت فتاد   تاج بر فرق خدا دانی نهاد
نور عشق اندر رهش همراه بود   پس سوی جانان ورا راهی نمود
گفت ای آدم تو هستی جزو و کل   عزها کلی بدل کردی بذل

بندگی ما را تو مطلوب آمدی   در محبت عین محبوب آمدی
درید قدرت وجودت چل صباح   داد ترکیبی مرورا روح راح
هرچه بینی آن تویی خود را بدان   ظاهری و باطنی و جسم و جان
اولی بس بی نهایت گشتهٔ   پرتوی بی حدّ و غایت گشتهٔ
عرش با کرسی ز ذاتت خواستند   هر دو را از ذات تو آراستند
آسمان و عرش و عنصر ذات تست   هر دو عالم نقطه ذرّات تست
آفرینش از تو بگرفته نظام   اولین و آخرین را کن تمام
آدم آن دم گفت ای جان جهان   ای مرا نور دل و عین عیان
ای بتو پیدا شده جان و تنم   ای ز نور تو شده ره روشنم
ای مه و خورشید عکس نور تو   من ز تو میخواهم این منشور تو
تا مرا راهی نمایی از رهت   زانکه آدم هست خاك درگهت
جزو و کل ذات تو میبینم همه   در دم آدم فکندی دمدمه
هفت گردون نقطه پرگارتست   عرش و کرسی غرقه انوار تست
ای بتو روشن تمام کاینات   آدم مسکین شده گم در صفات
کمترین خاك کویت آدمست   نور پاکت روشنی عالمست
آدم از تو راه عزت یافته   از همه اشیا ترا دریافته
مر مرا راهی سوی جانان نمای   این گره از جسم آدم برگشای
نور پیغمبر یقین راه او   گشته پیوسته سوی درگاه او
دید آدم عالم از بهر فنا   انبیا و اولیا و اصفیا
گفت احمد کاین همه ذرّات تست   نقطهای صفحه آیات تست
از میان جمله مقصودش منم   زانکه من نور تمامت آمدم
انبیا از نسل تو پیدا شوند   هر یکی سر فتنهٔ غوغا شوند
آنچه اسرارست ماداناتریم   جمله از خود دیده بر دید آوریم
آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم   گاه مومن گاهشان کافر کنیم
آنچه ما دانیم پیدا آوریم   نیك و بدهاشان تمامت بنگریم
آنچه ما دانیم از نیك و بدی   حکم کرده در ازل الّا الذی
آنچه ما دانیم از اسرار کل   بگذرانیم از همه از عزّ و ذل
بر سر هر یك قضایی آوریم   بر تن هر یك بلایی آوریم
چرخ را دور شبانروزی دهم   شب برم روز آورم روزی دهم
یفعل اللّه ما یشاء از حکم ماست   هر که جز این بنگرد عین خطاست
چشم بگشای ای امین راه بر   کار عالم را تمامت در نگر
این همه بند ره سالك شدست   جملگی تقدیر از مالك شدست
هر که او در قید چندین پیچ پیچ   چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
انبیا بودند سر غوغای عشق   جان فدا کردند در سودای عشق
زانکه راه جمله پیچاپیچ بود   چون بدیدند آن همه بر هیچ بود
محو گشتند از صفات جسم و جان   تا یقین شان گشت بی شك جان
جان
در ره توحید فانی آمدند   غرق آب زندگانی آمدند
در ملامتها که آمد جملهشان   از نشان جسم گشته بینشان
آنچه آمد از بلا بر انبیا   در ره معشوق از جور و جفا
اول آدم از عزازیل لعین   در گمان افتاد از راه یقین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید   شد درون بحر عشقش ناپدید
دیگر ابراهیم را از تف نار   غرقه گشته در میان نور نار
باز در یعقوب نابینا نگر   یوسفش گم کرده گر گان پیش در
باز بنگر کز سلیمان ملك و تاج   بستدند ازوی بکلی دیو داج
درنگر کایوب ابدال ضعیف   مانده اندر کرم تن زار و نحیف
باز بنگر چون زکریا بر درخت

باز بنگر تا سر اسحاق را
باز موسی را نگر ز آغاز عهد
باز بنگر بر سر یحیی که چون
باز بنگر تا که عیسی چند بار
باز بنگر تا سر ختم رسل
این همه راه ملامت آمدست
کس نداند تا چه حکمت میرود
جهد میکن تا ز صورت بگذری
جان خود را بر رخ جانان فشان
این طلسم از جسم و صورت برفکن
تا بگنج ذات مخفی در رسی
ذات تو در نیستی پیدا شود
ای شده کون و مکان از تو پدید
ای درون جسم و جان پیدا شده
ای اناالحق گفته بی لفظ و زبان
اولین وآخرین را رهنمون
ای بذات خویش بیچون آمده
آشکارا بر دل و برجان شده
ای شده بر جان و دلها آشکار
ای جلال و قدر تو دانسته تو
ای کمال لایزالت نور پاك
آفتاب از شوق تو در تك و تاب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته
آتش اندر آتش شوقت مدام
تا زجایی راه یابد سوی تو
آب از صنعت روان در مرغزار
خاك خاك راه بر سر کرده است
از پس پرده ترا جویان شده
کوه را کوه غم و اندوه و درد
میرند هر لحظه بحر از شوق جوش
هر شجر کان از زمین آید برون
میوههای رنگ رنگ از شاخسار
طالبان عشق در کار آمده
جمله در اطوار و ادوار و خورش
تا ز اسرار تو ای عقل فضول
چند گویم چند جویم مر تورا
در سوی هر ذرّۀ چون بنگرم
عشق راهم مینماید هر نفس
چون یقینم شد که جانانم تویی
قل هواللّه احد یك بیش نیست
خالقا بیچارۀ راه توم
در درون نفس چندین پیچ پیچ
از دو بینی دیدهام بگشای زود
حاضری یا رب ز زاریهای من
سیر گشتم از جهان و خلق پاك
بی نیازا در نیاز من نگر

کرده ارّه برو جودش لخت لخت
کرد خونش بر سر عشّاق را
دایهاش فرعون و ازتابوت مهد
کرده جوشش بر سر عشّاق خون
آوریدند آن سگان در زیر دار
چند دیده خویش را در عین ذل
تا بنزدیك قیامت آمدست
هر وجودی را چه قسمت میرود
بو که از معنی زمانی برخوری
در ره مردان چو ایشان جان فشان
طیلسان از روی معنی برفکن
همرهان رفتند و تو مانده پسی
وین دو بینی تو در یکتا بشود
هر چه گفتم گوش جان ازتو شنید
از دو عالم تا ابد یکتا شده
در دلم پیدا و ازدیده نهان
از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
نه درون رفته نه بیرون آمده
از تمام دیدگان پنهان شده
راحم و رحمان و حی و کردگار
در ازل هم قدر تو دانسته تو
ای شده جویای صنعت آب و خاك
خیمه کرده بی ستون و بی طناب
هم کمال نور تو نشناخته
باد کرده راه پیمایی تمام
در نفسها میزنند اوهوی تو
در درون چشمه نالان زار زار
کو میان صد هزاران پرده است
اوفتاده در ره و حیران شده
در دل و پایش فرو رفته بگرد
تا کنند درّ وصالت را بگوش
میشود در راه عشقت سرنگون
میکنند هر سال از صنعت نثار
از پی حسنت ببازار آمده
عقل اینجا میکنند زان پرورش
میکنند هر ذرّه تدبیر وصول
ای ز پنهانی شده پیدامرا
از هویدائیت آنجا ره برم
عقل میاندازدم در باز پس
محو گشتم در تو، بردار این دویی
دیده بگشا زانکه او یك بیش نیست
بنده و زندانی جاه توم
ماندهام جان پرخطر بر هیچ هیچ
سوی مقصودم رهی بنمای زود
وارهان جانم ز دست خویشتن
آرزویم میکنند در زیر خاك

از سوی صورت سوی معنی برم
از لقای خود دلم پر نور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل
ای گناه آمرز مشتی پرگناه
در دم آخر که خواهم آمدن
شومی و بی شرمی ما در گذار

وارهان جانم ازین خوف و خطر
وز سوی معنی سوی عقبی برم
وز عزازیل لعینم دور کن
از خداوندی به بخشش درگذار
عزّها کلّی بدل گردد بذل
هم ز تو سوی تو آوردم پناه
مر مرا امّید توخواهی بدن
کرده ما پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه السلام

مهترین هر دو عالم مصطفاست
خواجه ثقلین و سلطان جهان
بهترین ومهترین جزو و کل
سایه حق رحمة للعالمین
جبرئیل از دست او شد خرقه پوش
نور او مقصود موجودات بود
از تمام انبیا مقصود اوست
عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست
سایه او بر زمین هرگز نتافت
چرخ سرگردان شرع او شدست
هیچ پیغمبر ندید این سروری
ای ورای جسم و جوهر جای تو
موسی از عشق تو شد بر کوه طور
من رانی ذات خود را دیده باز
بیت اسرایش شب معراج بود
یك شبی در تاخت جبریل امین
گفت ای ختم همه پیغامبران
در گذر زین خاکدان تنگ نای
یك براق ازنور حق آورده بود
روی او بر شکل روی آدمی
زیور کرّوبیان بسته ورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین
از زمین و از زمان پرواز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند
غلغلی افتاده در کون و مکان
هشت جنّت در گشاده در رهت
حور و رضوان با طبقهای نثار
آسمانها جمله در بگشادهاند
یك زمان در سوی آن حضرت خرام
بر براق شاه برگشت او سوار
در زمانی از مکان بگذشته بود
هرچه پیش آمد ورا از کاینات
تا بنزد آدم پیر آمد او
گفت ای آدم دل و جان در پناه

انبیاء و اولیا را رهنماست
ذرّهٔ از نور او کون و مکان
مهدی اسلام و هادی سبل
نور شرعش در مکان و در مکین
راه بینانش شده حلقه بگوش
ذات او چون معطی هر ذات بود
بود موجودات را موجود اوست
هر دو عالم آفتاب روی اوست
هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
دایماً گردان برای او شدست
دعوت کل امم را رهبری
هر دوعالم هست خاك پای تو
از کمال عشق تو در غرق نور
هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
جبرئیل اندر میان محتاج بود
خازن حق پیك ربّ العالمین
سوی حق امشب تو هستی میهمان
زانکه میخواند ترا امشب خدای
در میان صد هزاران پرده بود
در ملاحت وز جلادت آن دمی
از دو عالم جای او بد ماورا
تا شود عین عیان عین یقین
دیدهٔ اسرار معنی باز کن
انبیا استاده در ره ناظراند
زانکه اینجا میرسد صدر جهان
برتر از عرش آمده منزلگهت
از برای تو ستاده بیقرار
هرچه هست از بهر تو بنهادهاند
تا شود کار همه عالم تمام
زود بیرون راند از پنج و چهار
تا رسید آنجا که آنجایی نبود
میگذشت ومحو میکرد از صفات
گفت ای آدم رموز سر بگو
آدم بیچاره را از حق بخواه

بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت
موسی عمران ز شوق استاده بود
گفت امشب مر مرا از حق بخواه
دید ایوب ستم کش را بزار
گفت ای درد مرا گشته دوا
از بلای عشق جانم وارهان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
گفت ای سالار جمله انبیا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد
گفت ای فرزند امشب مرتراست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید
گفت زنهار ای رسول بحر و بر
امشب این مسکین ز حق درخواست
کن
گر بهر چیزی فرود آیی براه
چون صفات راه را بگذاشت او
پرتو نور تجلّی شد پدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند
ثمّ وجه اللّه ناگه شد عیان
در میان آن فنا دید او بقا
در میان آن فنا صد گونه راز
در میان آن فنا صد گونه نور
گفت با او سی هزار و شصت هزار
سی هزار اسرار گفتا این مگوی
بر علی کن سی دیگر آشکار
پس محمد چون وصال دوست دید
گفت یا رب امّتم آزاد کن
گفت بخشیدم تمام امتت
چون محمد باز جای خود رسید
محو گشته فانی مطلق شده
سی هزار اسرار از سرّ کلام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت
با ابوبکر و عمر و هم راز گفت
خویش را کل دید و کل را خویش دید
یاوران مصطفی یکسان بدند
گر ابوبکرست صدیق آمدست
گر عمر یك درّه دارشرع بود
بود صاحب شرع عثمان از حیا
یك زمان بی خواندن قرآن نبود
صاحب زوج بتولی مرتضاست
در دل او بود مکنونات غیب
راز خود با هیچکس هرگز نگفت
موج میزد در دلش دریای راز
گر نه او بودی نبودی ماه و خور
گرنه او بوی کجا دریافتی
گر نه او بودی نبودی و اصلی

از کمال شوق او تحقیق گفت
غرقه گشته در تجلّی مینمود
امّت تو گشتم ای پشت و پناه
ایستاده تن ضعیف و سوگوار
چشم امید منی جانم ترا
امشب آور راز کلی در میان
باز رسته از تمام مکر دیو
بس بود خود دیدن رویت مرا
گرچه جدّش بود هم تسلیم شد
از خداوند جهان شد کار راست
صورت و معنی او پر نور دید
تانیندازی تو هر سویی نظر
کار خلق و انبیا را راست کن
کی توانی خورد جام ازدست شاه
هیچ چیزی درنظر نگذاشت او
در زمان شد میم احمد ناپدید
برقع از روی حقیقی برفکند
لال میگردد ز شرح این زبان
در میان بد ابتداو انتها
گفته با او سرّها هر گونه باز
شعله میزد در دلش اندر حضور
جمله از اسرار سرّش بی شمار
سی هزار دیگرش گفتا بگوی
خود درین اسرار ما را پاس دار
هر کمالی را که آن اوست دید
جمله رادر حشر تو دل شاد کن
بلکه جمله از کمال حرمتت
هر دوعالم در درون خویش دید
در جهان عشق مستغرق شده
در میان آورد از بهر نظام
باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
آن همه تمکین و با اعزاز گفت
همچنان کز پس بدید از پیش دید
دوستدار خاندان از جان شدند
پای تا سر عین تحقیق آمدست
دائماً در زهد و شوق و ورع بود
از دو دختر کار ساز مصطفی
سر آن دریافت تا قربان ببود
بر یقین او پیشوای اولیاست
زان برآوردی ید بیضا ز جیب
در شبانروزی یکی ساعت نخفت
بود او سر حقیقت بی مجاز
گرنه او بودی نبودی بحر و بر
جوهر عطار کی دریافتی
کار ما بودی همه بی حاصلی
یك زمان بی خویشتن حق را ببین

گفته است او لو کشف را از یقین
در جوانمردی چو او دیگر نبود
گرنه او بودی درین ره پایدار
چون صحابه غرق توحید آمدند
جان خود ایثار کردند از نخست
صد هزاران آفرین بر جانشان
سالك آن باشد که در یاران او
نور چشم مصطفی و مرتضی
میوه باغ نبوّت برقرار
آن یکی در زهر کرده جان نثار
جان خود ایثار کردند از یقین
یا رب این سر را تو میدانی و بس

همچو او در ملك یك صفدر نبود
کی شدی مر دین احمد آشکار
نه چو تو پیرو بتقلید آمدند
تا باول بود آخرشان درست
پاك باشد تا ابد دیوانشان
دوست دارد مر وفاداران او
کشتهٔ زهر و شهید کربلا
عرش اعظم را مریشان گوشوار
این یکی در خاك و خون افتاده زار
در گذشتند از مکان و از مکین
خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

ذات چه بودجزو و کل با یکدگر
روح چه بود پرتوی ازنور ذات
عین چه بود در تجلّی گم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن
نور چه بود راز جانان دیدنست
چیست ظلمت اندُه جان یافتن
عقل چه بود چشم دل برتافتن
شوق چه بود آگهی دادن بدل
آسمان چه بود نظیر پرده دار
شمس چه بود پرتوی از نور ذات
ماه چه بود سالکی حیران شده
نار چه بود کبر در سرداشتن
باد چه بود نیستی در نیستی
آب چه بودتازه رویی کردن است
خاك چه بودایماً افتادگی
کوه چه بود اندرین ره ماندنست
بحر چه بود در مکنون دادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن
فرش چه بود کارگاهی ساختن
لوح چه بود راز اشیا خواندن است
عشق چه بود جملگی حق دیدنست
عقل چه بود پر فضولی گفتن است
خوف چه بود نقش صورت دیدنست
امن چه بود در حضور لامکان
شوق چه بود روی جانان یافتن
ذوق چه بوددر وصال خویش نه
روح چه بود پای تاسر گشته کل
حال چه بود بازگشتن در مکان
قال چه بود گفتن ازدردی سخن
ذات چه بود این همه خود دیدنست

جملگی یك گشته در زیر و زبر
مانده سر گردان دریای صفات
قطرهٔ نامانده و قلزم شدن
در نهان سر هویدا یافتن
رازها بر گوش دل بشنیدنست
بر هوای کام جان بشتافتن
از بدانستن رهی بشناختن
تا رهایی یابد او از آب و گل
سر جانان کرده بر کل آشکار
ازرموز عشق گردان در صفات
در فنای او فتان خیزان شده
خویش رادر جاهلی بگذاشتن
جهد کن تا تااندرین ره نیستی
جور از دست خسیسان بردنست
در جنون عشق کردن سادگی
صد کتاب هجر بر خود خواندنست
از وصال دل بسر افتادنست
از قلوب کالبد سر تافتن
هر دم ازنوعی دگر پرداختن
گر توانی معنی آن راندن است
در فضای بیخودی گردیدنست
درنا سفته بدانش سفتن است
پای تا سر در کدورت دیدنست
اوفتاده محو کرده جسم و جان
بعد از آن نور معانی یافتن
جملگی یك گشته و پس پیش نه
دستها کلّی فرو شسته ز دل
یافته سر معانی هر زمان
تامگر پیدا شود راز کهن
هست خود نه نیك و نه بد دیدنست

برآمدن بر منبر وحدت از راه دل

یك زمان ای روح روحانی قدس
پای بیرون نه ازین دیر سدس

خیمه دل ماورای دیر زن
بود با نابود کلّ سیر زن

این بت و رهبان طبعی خوار کن
بعد از آن تو ترك پنج و چار کن

بشکن این بتهای نقش آزری
چند باشی در مقام کافری

این مهار اشتران بگسل ز هم
بگذر آنگه از وجود و از عدم

کعبه مقصود دل کن نیستی
هرچه پیش آید درو وانیستی

در درون کعبه خود را محو کن
راز جانان میشنو تو بیسخن

شرب جان را از بحار دل طلب
تا ترا آبی دهد ای خشك لب

از حیات طیبه جانی بیاب
صورت مایی بکن یکسر خراب

چون وصال کعبه دل یافتی
راز معشوق از میان دریافتی

کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
شش جهت یك سوی را میدان نمود

ذات مخفی دان یقین اندر صفات
گاه اندر ذات و گه در کاینات

صورت و معنی یکی گردان بهم
تا زنی برکاینات دل علم

این صفات از عکس نور ذات خاست
عکس بر هر گوشه ذرات خاست

آن یکی بد این دو شد اسم عدد
این عدد پیدا نبود اندر احد

پرده دار نورها بد هفت قسم
گشته یکسر لیك هر یك برده اسم

پرده اول قمر دارد مقام
تیر گشته بر دوم صاحب مقام

بر سیم زهره شده از هر صور
بر چهارم شمس گشته تاج ور

پنجمین مریخ را باشد ببین
از برای جان تو در خشم و کین

مشتری جامه کبود اندر ششم
پای تا سر در تحیر گشته گم

در سلوك هفتمین دایم زحل
تاکند او مشکلات چرخ حل

هشتمین وادی توحید آمده
این همه آنجای با دید آمده

هر یکی در گردش از بهر تواند
روز و شب در کینه و مهر تواند

هر زمان در منزلی دیگر شوند
در طلب حیران درین ره میروند

با تو اند و بی تواند آنجایگاه
صورت مایی ترا گم کرده راه

در تك این دیر حیران ماندهٔ
چون کم در بند و زندان ماندهٔ

از وجود خویش فانی شو دمی
تادل ریشت بیابد مرهمی

بت پرستی میکنی در دیر تو
وین همه گردان شده در سیر تو

بت پرستی میکنی ای بی خبر
هر زمان بر صورتی داری نظر

بت پرستی میکنی و کافری
تو مگر مزدور نقش آزری

هرچه داری در نظر بت آن بود
بت پرستی مر ترا لابد بود

برشکن بتها چو ابراهیم دین
تا زنی دم لا احب الافلین

ملکت نمرود را گردان خراب
رو ز ابراهیم یك دم بر متاب

بر مشو سوی فلك نمرود وار
ورنه افتی در نجاست زار و خوار

در نجاست اوفتی تو سرنگون
آنگهت ابلیس باشد رهنمون

ای گرفتار بلای جان و تن
مانده سرگردان طبع خویشتن

این فلك سرگشته تر از آسیاست
اختران گردان گرداب بلاست

جامه ماتم بپوشیده ازین
در گمان و در خیال و در یقین

سالها گردیده در شیب و فراز
تا زمانی پی برد در صنع راز

هم حکیمان جهان حیران شدند
همچو او در فکر سرگردان شدند

هر کسی کرده کتابی در نجوم
یادگاری ساخته بهر علوم

برتر از جا ماسب کی خواهی شدن
همچو او در حکم کی خواهی بدن

عاقبت عقرب مرورا نیش زد
او بدید از پس و لیك از پیش زد

این همه نقشی بود چون بنگری
جهد کن تا یك زمان زین بگذری

در دم آخر بدانی کاین چه بود
این نمودارت ازینجا مانده بود

پس همانجا باش و آنجا گم مشو
از ره نفس و طبیعت دور شو

تو نمیدانی که بهر چیستی
اندرین ره از برای کیستی

این همه بهر تو پیدا کردهاند
دایماً حیران پس این پرده اند

صورت تو زاده ایشان شدست
جان تو در پردهها پنهان شدست

در پس این پردهها بازی مکن
در هوای خویش طنّازی مکن

پردهها را بردران پرده مدر
برگذر زین پردههای پرده در

چند خواهی بود اینجا پرده باز
یك زمانی برفکن این پرده باز

حکایت استاد ترك و پرده بازی او

پرده بازی بود استادی بزرگ
چابکی دانا ولی از اصل ترك

مثل خود در فن نقّاشی نداشت
هر کجا میرفت آنجا کار داشت

صورت الوان عجایب ساختی
دایماً با خویش بازی باختی

هر صور کان ساختی در روزگار
خرد کردی دیگر آوردی بکار

جمله صورت نقش رنگارنگ داشت
هر یك از رنگی دگر بیرون نگاشت

هفت پرده ساختی از بهر کار
جمله رنگارنگ پر نقش و نگار

هفت پرده در صفت یك پرده بود
گل فشان آنجایگه زر کرده بود

بود نطعی مرورا خوب و لطیف
آن همه صورت در آنجا بد خفیف

هفت مزدور از پس آن پرده بود
سالها با جمله شان خو کرده بود

آن چنان بر نقش خود عاشق بد او
بر کمال کار خود صادق بد او

روی بستی چون که بیرون آمدی
هر زمان نقشی دگرگون آمدی

لیك مزدوران دگر در کار او
میشدندی از پی رفتار او

آن چنان کاستاد صنعت مینمود
کار مزدوران در آنجا میفزود

هر دم از نوعی دگر خود ساختی
هر یك از لونی دگر پرداختی

در بسیط عالمش همتا نبود
در میان دهر سر غوغا ببود

خلق میگفتند مرد و زن ازو
مینمودند این عجایبها بدو

غافلان گفتند کاین استاد نیست
کس ندیدست این و کس را یاد نیست

این صورها صورت استاداوست
از برون پرده این صورت نکوست

هر زمان رنگ دگر میآورد
اوستاد از هر صفت میآورد

میندانستند کان استاد بود
کاین همه نقش عجایب مینمود

عاقبت استاد صورتها شکست
پردهها از یکدگرشان برگسست

تا که راز او نداند هر کسی
کرد مزدوران بهر جانب بسی

ترك آن صورتگری یکسر بکرد
دیگر آن صورت بهر جایی نکرد

فرد بنشست از همه خلق جهان
دیگرش هرگز نیامد یاد آن

یك زمان در خویشتن بنگر تو هم
تا نباشی صورت و پرده بهم

این رموز از سرّ دل بگشای تو
خویشتن را بیش ازین منمای تو

ترك این صورت گری و نقش کن
چند رانم بیش ازین باتو سخن

تاتوئی از صورت خود در نیاز
هم تویی صورت گر و هم پرده باز

هست مزدور تو هفت اعضای تو
می‌پزند اینها چو توسودای تو

عاقبت از تو جدا خواهند گشت

پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
یک دمی در لامکان عشق شو
یك زمان این پردهها را بر گسل
کز تو بستاند بآخر داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز
چرخ کرده صورت تو بند بند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
تو چه دانی کز که باز افتادۀ
تو چه دانی تاترا که پرورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند
در میان آتش و باد نفس
تو چه دانی کاتش تو از کجاست
تو چه دانی تا چه مییابی ز خاك
تو چه دانی تا کدامین ره روی
تو چه دانی تا که معشوقت که بود
تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست
تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت
تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
تو چه دانی کارگاه جسم و جان
تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
تو چه دانی تا ده و دو برج را
تو چه دانی کافتاب از بهر نو
تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
تو چه دانی کوکبان سبع را
تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
تو چه دانی تا که باران از چه خاست
تو چه دانی تا نباتات از چه رست
تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
تو چه دانی تا که صورت نقش بست
تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
تو چه دانی تا ترا که گنج داد
تو چه دانی کان در گنج از کجاست
هر کسی وصفی ازین در گفتهاند
تو چه دانی تا که تو خود آن کسی
تو چه دانی ای گرفتار صور
تو چه دانی ای غرورت کرده بند
تو چه دانی تاترا حیران که کرد
تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
تو چه دانی تا درین بحر عمیق
تو چه دانی تا که آدم این دمست
تو چه دانی نوح در دریای جسم
تو چه دانی تا که ابراهیم راد
تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملك
تو چه دانی تا که موسی دربحار
تو چه دانی تا که جرجیس نبی

با تو چندینی چرا خواهند گشت
بگذر از ایشان که با تو نسپرند
در پی این صورت حسی مرو
این خیال جسم و صورت را بهل
پیشتر از وی تو بستان داد خویش
سالها گردیده در شیب و فراز
بازمانده در چنین جای گزند
اندرین میدان خاکی از چه کرد
در چنین شیب از فراز افتادۀ
از برای چه در اینجا آورید
بلعجب چه طرفه معجون ساختند
میپزی هر لحظه دیگرگون هوس
باد خدمت کار جانت از چه خاست
روز و شب غافل شده از جان پاك
از کدامین ره بدان درگه روی
روز اول عین محبوبت که بود
هر زمان کردن قران از بهر کیست
تخم تو افلاك از بهر چه کشت
بی وفا از خویش میجویی وفا
کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
کز وجود خود نمییابی اثر
بر وجودت چون نوشته ماجرا
گشت گردان در میان شهر تو
بر فلك بهر تو نقشی مینمود
تا چه کاری کردهاند این طبع را
یخطف برق از کجا گوشت شنود
گفت انزلنا من الماء از کجاست
منزل سالك در آنجا بد نخست
نقش ابلیس اندران پیدا نمود
آنگه از بهر چه آورد و شکست
چند سر گردان این سودا بدن
لیك مخفی بود از آن مخفی نهاد
گر بیابی تو بدانی کان کجاست
درّ دانش از معانی سفتهاند
اولین و آخرین را در پسی
تا کجا خواهد بدن نقد گهر
بر بروت خویشتن چندین مخند
در میان چرخ سرگردان که کرد
چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
روشن از این دم تمام عالمست
تا چه غوّاصی نمود از بهر اسم
از برای چه درین آتش فتاد
جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
داد بر باد و بشد تا اوج فلك
کرد فرعون طبیعی غرقه زار

تو چه دانی تا که عیسی در تنست
تو چه دانی تا محمد در وجود
این تمامت در که پیدا آمدست
دین خود را در ره باطل منه
کاین رموز من ز جایی دیگرست
آنچه من زین راه تنها یافتم
هرکه در راه محمد ره نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود
آنچه اسرار نهانی بُد نگفت
سرّ اسرارش کجا داند کسی
یك شبی در خواب دیدم روی او
خاك پای او شدم در پای او
خاك پایش قبلهٔ روح آمدست
آنکه در معنی بعالم عالمست
دست من بگرفت آن شاه جهان
گفت ای عطّار پر اسرار من
آنچه حق بر جان و جسمت داده
است
ماعیان کردیم این گنج ترا
هر گهر کز بحر جان افشاندهٔ
هیچ شاعر زین معانی در نیافت
بر دل تو جمله آسان کردهایم
در ازل این خرقهات پوشیدهایم
هرچه میخواهی طلب کن تا ترا
این بگفت و روی خود پنهان نمود
این همه من از محمد یافتم

جان خود در راه او کرده فدی
برتر از روحست و نور روشنست
اولین و آخرین او بود و بود
مظهر اعیان و اشیا آمدست
این سخنها را ره باطل منه
سیر جانم از ورای دیگرست
بود پنهان منش پیدا یافتم
تا ابد گردی ازین درگه نیافت
پای تا سر غرقه انوار بود
راز حق درجان پاك خود نهفت
او نگفت اسرار خود با هر خسی
عاشق و بی خود دویدم سوی او
کز دو عالم برتر آمد جای او
انبیا را قبله گاه جان بدست
ز آفرینش، آفرینش عالمست
در دهان من فکند آب دهان
لایقی در دیدن انوار من
گنج پنهان بر دلت بنهاده است
دست مزدی دادم این رنج ترا
رمزهای سرّ جانان راندهٔ
سرّ اسرار نهانی در نیافت
گرچه پیدا بود پنهان کردهایم
پس شراب صرف کل نوشیدهایم
روی بنمائیم بی ارض و سما
بعد از آن روی دلم با جان نمود
زانکه سوی قرب او بشتافتم

در علو مرتبه انسان

ای نموده جسم و جان از کاینات
ای همه اسرار جانان کرده فاش
آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
آنچه هرگز آدمی نشنیده است
در رموز سرّ سبحانی بخوان
یك زمان بر منبر وحدت برآی
حافظان عشق را آور بجوش
از زبور عشق سر آغاز کن
همچو داود آیت عشّاق خوان
از بحار عشق جوهر بار کن
بر سر عشّاق جوهرها ببار
هر زمان وصفی دگر آغاز کن
این همه ذرّات پیدا و نهان
این همه اشجار معنی بربرست
قسمتی ده روح روحانی عشق
پرزنان سیمرغ وار از کوه قاف

هست در تاریکیت آب حیات
بیش ازین در صورت حسّی مباش
هم نموداری بکن فاش این سخن
نه کسی دانسته و نه دیده است
سر این تفسیر ربّانی بدان
زنگ شرك از صورت حس بر زدای
جملهٔ ذرّات آور در خروش
پرّ و بال مرغ معنی باز کن
سر آن با مذهب عشّاق ران
این زمان دل را بهمّت یار کن
چون درآمد شاخ معنیّت ببار
هر نفس سازی دگر برساز کن
از وجود خویشتن گردان عیان
جایشان بر خاك و باد و آذرست
تا بگوید راز پنهانی عشق
کوه بر منقار معنی بر شکاف

از پس قاف وجودت رخ نمای   این معمّا را بمعنی برگشای
تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ   عاقبت افتی میان پیچ پیچ
گر درین صورت بمانی زار تو   در میان خاك افتی خوار تو
کارها در صورت و معنی فتاد   عقل را با عشق ازان دعوی فتاد
نکتهٔ سرّ عجب پیدا نمود   هر دو عالم در دلم یکتا نمود
عقل سودا کرد بیجد بر دلم   هر زمانی سخت تر شد مشکلم
هر زمانم از ره دیگر ببرد   تا مگر ما را نماید دست برد
گفت این نقش خیالست این مبین   راه من جوی و مراد من گزین
گفتمش گرراست میگوئی یقین   چیست پیدا نزد من راه این چنین
گفت سرگردان مشو تا بنگری   گرنه از دور زمانه بگذری
نه ترا صورت نه آن معنی بود   نه ترا دنیی و نه عقبی بود
هرکه او از عقل بگذشت از جنون   هر که او با عقل باشد ذوفنون
هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید   لیك یك میگشت در دو ناپدید
هیچکس او ترك جان و تن نگفت   هیچکس بر روی آتش خوش نخفت
هیچکس دیدی که او خود را بکشت   ور بکشت این هست کاری بس درشت
ناگهان عشق از کمین گاه ازل   روی خود بنمود بی مکر و حیل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل   عقل سودایی شد اندر عین ذل
عقل چون عشق از برابر گاه دید   در زمان از پیش تن شد ناپدید
وهم، از گفتار عقل بوالفضول   همچو بادی بود بی رأی و اصول
عشق سیمرغیست کورا دام نیست   عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق مغز کاینات آمد مدام   عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق آدم یافت از جنّت فتاد   عشق شورش بر همه عالم نهاد
عشق آتش بود و عقل آب ای پسر   عشق خاکی و خرد باد ای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل   عشق معشوقیست اندر عین ذل
عقل میخواهد جهان را پایدار   عشق میخواهد که باشد پای دار
عشق بر منصور غالب گشته بود   بود هم مطلوب و طالب گشته بود
عشق او را بر سر دارش کشید   عشق او را کرد از جان ناپدید
گر کلاه عشق خواهی سر ببر   از خود و هر دو جهان یکسر ببر
عشق لوح و عرش و کرسی بسترد   عشق هرگز غیر جانان ننگرد
عقل ابلیس لعین از ره فکند   عقل یوسف را درون چه فکند
جوهر عشقست بی ذات و صفت   برتر از ادراك و عقل و معرفت
جوهر عشقست پیدا ونهان   حادث عشقست این هر دو جهان
جوهر عشقست دریای عظیم   جوهر عشقست رحمان رحیم
ای دل از خون میکن از تن جام ساز   بعد از آن این زرق و دلق و دام ساز
جان خود در راه عشق ایثار کن   جسم خود از عشق او بردار کن
بگذر از پنج و چهار و شش مبین   تا شود عین عیان عین یقین
هفت اختر را برون کن ازدماغ   از دوعالم کن تو جان و دل فراغ
چون نه جان ماند ونه دل جانان شوی   هم ز پیدائی خود پنهان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز   گفت با او لیك بی او گفته باز
محو گردی فانی مطلق شوی   در جهان عشق مستغرق شوی
کل یکی گردد نماند این دویی   نیست آنجا جای مائی و تویی
جمله یك ذاتست اما بی عدد   جمله یك چیزست کلّی در احد
چون نماند صورتت را جسم و جان   اول وآخر تو باشی جاودان
چون تو باشی اول وآخر تویی   جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
از صفات و از مکان باشد خیال   جمله یك گردد نیاید در زوال
این سخنها زان محقّق آمدست

ازمعـــــانی موحّـــــد باشـــــد این
گـــر هـــزاران کـــاس بـــر آب آوری
هـــــر یکی را آفتـــــابی باشـــــد آن
گـــر یکی شـــمع آوری تاریـــك جـــای
روی هـــــر آیینـــۀ شـــمعی بـــــود
در ســـــوی بـــــاغی اگـــــر آبی رود
آب روی خـــــود بهـــر کس وا نمـــــود
آن همـــه یـــك آب بـــود از روی طـــور
آب خـــود را صـــانع اشـــیا کـــرده است
هـــر ســـحرکان میـــوۀ پیـــدا شـــود
کوکبـان سرگشـته و خورشـید و مـاه
این همـه معنی چـو در جـان باشـدت
گـــر هـــزاران قـــرن گنـــدم بـــدروی
چـــون همـــه یـــك گندســـت آن از عـــدد
ذات گنـــــدم بـــــود آدم بـــــر صـــــور
گـــــــر نگفـــــــتی مـــــــرو را لاتقربا
انـــدرین ســـر بـــود شـــیطان قضـــول
گنــــــــدم آدم بنـــــــد راه صورتست
ســـــرّ گنـــــدم مصـــــطفی دریافتست
آدم مســـــکین کجـــــا دانســـــت کو
بـــــود ابلیس لعین از نـــــور ونـــــار
نـــــور در ظلمت تـــــوانی یـــــافتن
چـــــون عزازیـــــل آدم خـــــاکی بدید
گفت یـــــا رب من ز نـــــور مطلقم
هـــر کـــه او خـــود را ببیننـــد در میـــان
من کـــه چنـــدین ســـال بـــر درگـــاه تو
من بجز تـــو سجده کس را چـــون کنم
بهـــــترم از خـــــاك من صـــــدباره تر
علـــو و ســـفلم در بهشـــت جـــاودان
جنّت و حـــــور و قصـــــور، آن منست
ســـالها گردیـــدهام شـــیب و فـــراز
من کجـــــــا و آدم خـــــــاکی کجا
جـــز تـــو کس را ســـجده نکنم تـــا ابد
حـــــق تعـــــالی گفت مـــــرابلیس را
او بصـد چـیز از تـو پیشـم بهـتر است
ســـــرّ خـــــاکش آینـــــۀ کـــــونین شد
آدم از خاکســــــت و تــــــو از آتشی
خـــاك صـــد بـــاره بـــه از آتش بـــود
من نظـــر دارم درین خـــاك ضـــعیف
انبیـــــا زین خـــــاك پیـــــدا آورم
آنچـــه من دانم در این خـاك ای لعین
قـــرب خـــاك از آتش افزونـــتر بـــود
دانـــۀ بـــر خـــاك بســـپار و بـــرو
هرچـــــه آتش را ســـــپاری گم کند
آدم خـــاکی کنـــون محبـــوب ماست
چـــون نیامـــد در نظـــر این خـــاك راه

نـــه از آن جهـــل مطبّـــق آمدست
گـــر ببینـــد هم مکـــان را در مکین
آن زمـــان در انـــدرونش بنگـــری
چـون رود خورشـید خـوابی باشـد آن
صـــد هـــزاران آینـــه داری بپـــای
آن همـــــه از پرتـــــو لمعی بـــــود
هردرخـــتی را از آن تـــابی بـــود
هـــر درخـــتی میـــوۀ پیـــدا نمـــود
هـر یکی اسـمی نمـوده گشـته دور
میـــوههـــای رنـــگ رنـــگ آورده است
آن بقیمت عـــالمی یکتـــا شـــود
جملـه حـیران گشـته بـر صـنع اله
در صـفت فـرق فـراوان باشـدت
آن همـــه یکی بـــود نبـــود دویی
جملـــه فـــانی میشـــود انـــدر احد
کی بیابـــد ســـرّ این هـــر بیخـــبر
کی شـــــدی پیـــــدا ولاد و اقربا
گشـته ردّ و آدم آنجـا شـد قبـول
پـای تـا سـر غـرق عین حسرتست
کـو سـر از کـونین و عـالم تافتست
کین چـــه بـــازی بـــود پرگفتگو
آدم از روی حقیقت در غبـــــار
ظلمت انـــدر نـــور شـــد نایـــافتن
بعـد از آن خـود رادر آن پـاکی بدید
اینت خـاك باطـل و من بـر حقم
بـــر کنارســـت از صـــفای صـــوفیان
بـــودهام انـــدر ســـلوك راه تو
من ازین اندیشـه دل پرخـون کنم
ســجدۀ تــو کــردهام زیــر و زبر
نــور تحقیقم عیــان انــدر عیــان
جملـه انـدرحکم و فرمـان منست
تـا قبـولم در میـان عـزّ و نـاز
این سـخن بـا من بگـو یـا رب چـرا
گـر قبـولم ور بخـواهی کـرد رد
چنـد سـازی این زمـان تلـبیس را
از هــزاران همچــو تــو فاضلترست
از تـو تـا او قرنهـا مـا بین شد
او قبـــولی دارد و تـــو سرکشی
زانکـه جـای سرکشـان آتش بـود
هسـت بـر درگـاه مـا او بس شـریف
لـون لـون از وی بصـحرا آورم
سـرّ اسـرار هویـدا و یقین
گرچـه آتش ذات او بـر تـر بـود
بعـد از آن صـد دانـۀ دیگـردرو
جملـه را یکسـر بسـوزد نیـك و بد
جملـۀ ذرّات او مطلـوب ماست

پس ندا آمد که ای کرّوبیان
جمله بنهادند سر را بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
سجده کن در پیش آدم ای لعین
گفت ابلیس ای خداوند جهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
سالها من سجدۀ تو کردهام
سجده غیر تو نخواهم کرد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست
جسم آدم هم ز ما مشتق شدست
تو کجا دریابی این اسرار ما
لیك بر اسرار، ما داناتریم
سجدۀ کن تا نگردی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
گفت یا رب هر چه خواهی کن تراست
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذّاب خواهم زد رقم
بعد از این ابلیس بود اندر کمین
گفت سرّ این همین دم کشف شد
لعنت تو بهترم از رحمتست
هرچه خواهی کن خطاب از من مگیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
از خطاب تو دلم بیهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی،تن بنه
هر که او خواری حق کرد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو

کار خود کردی عزازیلا تباه
سجده پیش آدم آرید این زمان
ایستاده بود ابلیس لعین
چند خواهی کرد در آدم نگاه
بعد از آن اسرار کل در وی ببین
پادشاه آشکارا و نهان
من دویی هرگز نبینم جز که فرد
دایماً فرمان ذاتت بردهام
این سخن فرمان نخواهم برد من
کور چشمی و ترا این سیر نیست
سرّ او بر من همه بر حق شدست
گرچه سرگردان شدی در کار ما
عالم الاسرار در خشك و تریم
گر ز ما امیدوار رحمتی
تا مکافاتت کنم در روزگار
آنچه میخواهی مرا ده کان سزاست
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تا بمانی تا قیامت متّهم
سر بدید و شد ورا عین الیقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنتست
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تا ابد از شوق این مدهوش گشت
پیش او یکسانست چه نیك و چه بد
دایماً بیمکر و بی تلبیس باش
هر زمان بی صد قفا گردن بنه
از میان جمله آمد اختیار
خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند
از یقین نور تجلّی چون بتافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار
چل صباح آن جهانی بر گذشت
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
جسم آدم صورت جان گشت کل
عشق و عقل و فهم و ادراك و یقین
آدم آنگه چشم معنی باز کرد
دید آنگه جنّت و حور و قصور
آسمان دید وزمین و چرخ و ماه
بود تا بابود کلّی سیر کرد
دید خود را روشن و آراسته

پای تا سر دیدۀ شمع آمدند
خاك مرده روح روحانی بیافت
سرّ جانان گشت بر خاك آشکار
تا وجود آدم از گل زنده گشت
کس نسازد زین عجائب تر طلسم
گشت پیدا راه عزّ و راه ذل
حزن و شوق و ذوق ازو شد کفر و دین
روی جانان دید و آنگه ناز کرد
گشت از نور تجلّی پر زنور
کرد در اشیا یکایك او نگاه
آنگهی آهنگ کنج دیر کرد
جمله از نور تجلّی خاسته

عطسه آمد ورا، سوی دماغ
گفت او الحمدللّه از فراغ

در تماشای بهشت او باز ماند
حق تعالی از میان جان بخواند

گفت ای روشن بتو بود وجود
این بگفت و اوفتاد اندر سجود

سجده کرد و گفت ای دانای راز
کار این بیچاره بر کلّی بساز

این چه اسرارست و من خود کیستم
اندرین جا گاه بهر چیستم

از کدامین ره بدینجا آمدم
عاجز و بی دست و بی پا آمدم

خالقا بیچارۀ را هم ترا
همچو موری لنگ در راهم ترا

عشق آمد پرده از رخ برگرفت
آدم بیچاره را در بر گرفت

در خطاب آمد که دریاب آدمی
تا ابد چشم و چراغ عالمی

از دم حق آمدی آدم تویی
اصل کرّمنا بنی آدم تویی

خویش را بشناس در زیر و زبر
سجده کردندت ملایك سر بسر

در زمین و آسمان لشکر تراست
جسم و جان و جزو کل یکسر
تراست

قبله گاه آفرینش آمدی
پای تا سر عین بینش آمدی

باز چون در راه حق بالغ شدی
تا ابد از جسم و جان فارغ شدی

آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی

اولش اسما همه تعلیم داد
آنگه او را سلّموا تسلیم داد

گفت آدم ای کریم لایزال
حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال

ای دل آدم بتو گشته سرور
غرقه گشته در میان نار و نور

من بتو پیدا شدم پیدا بُدی
تو بگو تاتو بکه پیدا شدی

حق تعالی گفت گستاخی مکن
میندانی تا چه میگوئی سخن

راز ما هم ما بدانیم از نخست
هم بگویم با تو کاین هم حقّ تست

تو بمن پیدا شدی و من بتو
گشته پیدا صنعهای من بتو

لیك مقصود من از تو یك کس است
از همه نسل تو ما را او بس است

نام او سلطان محمد آمدست
طاهر و محمود و احمد آمدست

گرنه او بودی نبودی کاینات
گر نه او بودی نبودی این صفات

گرنه او بودی نبودی ماه و خور
گرنه او بودی نبودی بحر و بر

گرنه او بودی نبودی آسمان
گرنه او بودی نبودی جسم و جان

گرنه او بودی نبودی اسم تو
کی بدی هرگز نشان جسم تو

گرنه او بودی نبودی انبیا
گرنه او بودی نبودی اولیا

گرنه او بودی نبودی این زمین
عرش و کرسی با مکان و با مکین

گرنه او بودی نبودی این بهشت
نور او خاك وجود تو سرشت

گرنه او بودی نبودی این جهان
خوب و زشت و آشکارا و نهان

گرنه او بودی شفاعت خواه تو
کی شدی پیدا در این جا راه تو

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاك دامن تر ازو موجود نیست

وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
یك زمان از شوق، جان بیهوش کرد

گفت میخواهم که بینم روی او
تا شوم من گرد خاك کوی او

حق تعالی گفت نور او ببین
کان نهادم من ترا اندر جبین

لیك بنگر این زمان از دست راست
تا ببینی آنچه مقصود تراست

چون نظر آدم بدست راست کرد
آنچه او از حق تعالی خواست کرد

دید آدم عرش با لوح و قلم
بعد از آن، آن نور عالم زد علم

شعلۀ زد نور پاك مصطفی
کرد روشن هم زمین و هم سما

نور عالی هر دو عالم در گرفت
آدم از آن نور مانده در شگفت

چشم آدم شورشی آغاز کرد
بعد از آن بر هم نهاد وباز کرد

ناخن آدم از آن روشن ببود
روی آدم همچو آئینه نمود

بر سر هر ناخنی دیدآدمی
بود پیدا هر یکی را عالمی

آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد

گفت این فرزند خاص الخاص تست
آدم آنگه پس دعاآغاز کرد
گفت آدم یا اله العالمین
آدم بیچاره را توفیق بخش
رحمتی کن بر تمامت جزو و کل
در موافق جملهٔ کرّوبیان
چون دو دست خویش بر روی آورید
آنچنانش سکر عشق آورده بود
یك زمان در خواب شد بیهوش او
ناگهان در خواب اندر خواب دید
صورتی کاندر جهان مثلش نبود
صورتی مانندهٔ خورشید و ماه
چشم عالم همچنان دیگر ندید
رغبت او کرد آدم آن زمان
خواست تا او را بگیرد در کنار
غیرت حق در وجودش کار کرد
خالق آفاق من فوق الحجاب
آنچه آدم را بخوابش مینمود
چون چراغی از چراغی برفروخت
آدم از آن خواب خوش ناگه بجست
دید آن محبوب و آن روح قلوب
این چه سرّست این دگر با من بگوی
حق تعالی گفت این هم جفت تست
از تو و او خلق عالم سر بسر
از ره شرع رسول هاشمی
گفت ای آدم کنون گندم مخور
این شجرزنهار تا تو ننگری
جبرئیلش هر زمان رخ مینمود
زان شجر میداد مر وی را خبر
آدم از عزّت چنان در عز فتاد
هر زمان در منزلی و گوشهٔ
بود با حوا چنان در عین راز
صورت حوا چنانش دوست بود
مانده حیران در رخ آن دلنواز
لیك ابلیس لعین در جست و جوی
جان او در تفّ نار افتاده بود
مکر بر تلبیس میکرد از حسد
سالها در ناله و در درد بود
بر در جنّت نشست او، سالها
مار با طاوس، دربان بهشت
در دهان مار بنشست آن لعین
تا بر آدم میرسید آن نابکار
بود در پهلوی حوا شادمان
تخت هرجائی روان مانند آب
زیر آن تخت روان هر جای جوی
هر کجا ابلیس میشد از نخست

در نبود وبود، خاموش اوفتاد
ره نمای توبهٔ و اخلاص تست
هر دو کف بر روی خود او باز کرد
راحم و رحمن و خیر النّاصرین
دیدهٔ جانش ره تحقیق بخش
آدم مسکین مگردان عین ذل
جمله آمین گوی بودند آن زمان
آدم آنگه سوی جنّت بنگرید
کز میان پرده فوقش پرده بود
بود از آن مستی عجب مدهوش او
صورتی چون ماه و خور گشتی پدید
روی خود را سوی آدم مینمود
آدم اندر وی همی کردی نگاه
کرد پیدا حق تعالی دید دید
گشت عاشق بر جمالش آنچنان
کرد ازوی ناگهان حوّا کنار
بعد از آن اندیشهٔ بسیار کرد
بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
در زمان از صنع او پیدا ببود
آن چراغ نور آدم بر فروخت
در دو چشم خویش مالید او دو دست
گفت ای رحمن و ستّار العیوب
کز کجا پیدا شدست این ماهروی
هم سروهم راز تو،هم گفت تست
میکنم پیدا، بدان ای بی خبر
کرد ایشان را بباید همدمی
کز بهشت جاودان افتی بدر
چون به بینی این شجر زو بگذری
قدر آدم لحظه لحظه میفزود
زینهار ای آدم این گندم مخور
تاج بر فرق جهاندارش نهاد
پیش او میرست هر جا خوشهٔ
گاه در شیب و گهی اندر فراز
پای تا سر مغز بُد نه پوست بود
در حقیقت بود اندر عین راز
خوار و ملعون گشته رفته آبروی
کار او بس خوار و زار افتاده بود
تا کند آدم مثال خویش رد
در میان زندگان او فرد بود
تا همه معلوم کرد احوالها
رفت و با ایشان گل انسی بکشت
رفت در سوی بهشت او پر ز کین
دید آدم را نشسته شاهوار
بد نشسته بر سر تخت روان
انگبین ناب با شیر و شراب
بود سرگردان عزازیلش چو گوی

پیش آدم رفت و گفتـــا این بخـــور
چــون شــب تاریــك لیــل عسعسه
عــــاقبت انـــــدر تن او راه یــــافت
خواســت تــا او را بــرد از ره بــرون
آنچـــه تقـــدیر خـــدا بـــود از ازل
هرچــه هسـت و بـود و آیـد در وجـود
یفعـل اللّـه مـا یشـا حـق گفتـه است
هـــر کـــه او اســـرار اول بـــاز دید
هرچـه حـق خواهـد بباشـد در زمـان
هرچـه حـق خواهـد بباشـد بی شـکی
هرچــه حــق خواهــد کنــد در قــادری
هرچـه حـق خواهـد کنـد بی گفتگـوی
در ازل او ســر یکایــك دیــده است
در ازل بنوشــت هم خــود بــاز خواند
در ازل حکمی کـــه رفتـــه آن بـــود
گـــر شـــوی در راه او، تســـلیم او
هــر کــه خواهــد برگزینــد از میــان
بـــر ســر هـــر کس قضــائی میرود
خـون صدّیقان ازین حسـرت بـریخت
عشـــقبازی میکنـــد بـــا خویشـــتن
نــــــه قلم دارد ازین ســــــر آگهی
عــرش ســرگردان این اســرار شد
در قضـــای خـــود رضـــا ده از یقین
از قضــای رفتــه گــر واقــف شــوی
از قضـــای رفتـــه کس آگـــاه نیست
بــــر قضـــــای رفتـــه ای دل تن بنه
از قضــای رفتــه، بســیاری مگــوی
از قضـــــای رفتـــــه، آدم بی خـــبر
از قضـــای رفتـــه، زد ســـیمرغ لاف
عــاقبت چــون حکم ایــزد کــار کــرد
چـون قضـای رفتـه بُـد گنـدم بخـورد
رفت حـــوا نـــیز اکلی کـــرد از آن
حُلّهاشـــان محـــو شـــد انـــدر وجـــود
خـوار و سـرگردان شـدند و مستمند
جبرئیـل آمـد کـه حـق فرمـوده است
از بهشــت عــدن مــا بــیرون شــوید
این همـــه گفتم شـــما را پیش ازین
از بهشـــت عدنشـــان بـــیرون فکند
حـــق تعـــالی گفت بـــا آدم بـــراز
این چراکـردی؟ کـه گفتت این بخـور؟
آدم بیچـــــاره زان خـــــاموش شد
بــار دیگــر کــرد حــق، بــا او خطـاب
گفت آدم ربّنـــــا بـــــد کـــــردهام
لیـــك شـــیطان لعین از ره بـــبرد
ربّنـــــا یـــــا ربّنـــــا یـــــا ربّنا
بعــد از آن بــادی برآمــد پــر خطر

یك دوسـه خوشـه در آنجـا میشـکفت
کــاین همــه از بهــر تسـت ای نــامور
هـــر زمـــان میکـــرد بـــروی وسوسه
هـر دم از لـونی دگـر بـیرون شتافت
فعـــل مس الجن، باشـــد در جنـــون
کارگـــــاهش، حکم رفتـــــه بی خلل
شــبنمی دان آن هم از دریــای جــود
درّ این اســـرار معـــنی،ســـفته است
خویشـــتن را برتـــر از اعـــزاز دید
بی خـبر زین راز آمـد جسـم و جـان
این کســی دانــد کــه او بینــد یکی
این بـــدان ای بیخـــبر گـــر نـــاظری
چنـد گـویی هیچ باشـد گفت و گـوی
این کسی داند که صاحب دیـده است
خــود برانــد از پیش و هم خــود بــاز خواند
مـــرگ را آخـــر درین تـــاوان بـــود
درگـــــذر زین شـــــیوه و این گفتگو
جهـد کن تـا خـود نـه بیـنی در میـان
بـــــــرتن هـــــــر کس بلائی میرود
آسـمان بـر فـرق ایشـان خـاك بیخت
تــو نــدانی ای کــه دیــدی خویشــتن
لـوح خـود را شسـته، بـر دسـت تهی
از نمـــود خویشـــتن بـــیزار شد
خویشــتن رادر میــان یکجــو مــبین
در زمــان و در مکــان عــارف شــوی
هیچ عاقـــل واقـــف این راه نیست
پیش حـــق هـــر لحظـۀ گـــردن بنه
درد این اســرار را، درمــان مجــوی
بود خوش بنشسته بی خـوف و خطر
لاجـرم از شـرم شـد بـر کـوه قـاف
آدم اندیشـــه در آن بســـیار کـــرد
ناگهـــان افتـــاد در انـــدوه و درد
خوشـــۀ بســـتد ز آدم خـــورد از آن
آنچــه اول رفتــه بــود آخــر ببــود
ناگهـــان نزدیکشـــان آمـــد گزند
کــاین همــه رنج شـما بیهـوده است
همچنـان در نـزد خـاك و خـون شـوید
عـاقبت خـود کـار خـود کـرد آن لعین
بـــار دیگرشـــان میـــان خـــون فکند
کــای خطـا کــرده، بمانــده در نیــاز
کـــو فتـــادی از بهشـــت مـــا بـــدر
از خجـالت یـك زمـان مـدهوش شد
تــا چراخــاموش کشـتی در جــواب
هرچــه کــردم بــا تن خــود کــردهام
بر من مسکین بکـرد این دسـت بـرد

درنگر ای راه بین تاشان چه بود
هست این تمثیل جسم و جان تو
از بهشت عدن بیرون رفتهٔ
هست ابلیس لعینت رهنمای
چون بلای قرب حق آدم بدید
سرّ گندم بود کورا خوار کرد
سرّ گندم در درون نطفه بین
گر نبودی جسم را، جانی بکار
بند راه آدم آمد این شجر
او بدو گندم، بهشت عدن داد
گر بیك جو میتوانی، داد ده
برگذر زین خاکدان خلق خوار
ورنه دنیا زود مردارت کند
هست دنیا بر مثال آتشی
هست دنیا بر مثال کژدمی
هست دنیا چون پلی بگذر ز وی
هست دنیا آشیان حرص و آز
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت
هست دنیا بی وفا و پر جفا
هست دنیا جای مرگ و دردو داغ
هست دنیا کشتزار آن جهان
هست دنیا همچو مرداری خسیس

ظلم کردم بعد ازینم ره نما
کردشان هر دو جدا از یکدگر
حق تعالی بود با ایشان نمود
یك دو روزی آمده مهمان تو
در میان خاك و در خون خفتهٔ
باز میافتی دمادم از خدای
خویشتن را در میان دردم بدید
سرّ گندم هفت و پنج و چار کرد
تا شود جمله گمان تو یقین
کی شدی آدم خود آنجا آشکار
بر سلوك آن فتادش این خطر
این بلا و رنج را بر خود نهاد
نفس خود را یك زمانی، داده ده
درگذر زین صورت ناپایدار
گنده تر از خویش صد بارت کند
هر زمان خلقی بسوزاند خوشی
میزند او نیشها در هر دمی
ورنه لرزان گرددت هم پا و پی
مانده از فرعون و از نمرود باز
صد هزاران شوی هر روزی بکشت
تو ازو امید میداری وفا
گر تو مردی زود گیری زو فراغ
تو در اینجا نیز تخمی برفشان
کم مگردان اندرو جان نفیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
روز و شب در ناله و در گریه بود
در سر اندیب اوفتاده بیقرار
زاب چشم او بسی دارو برست
حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
بود حوّا نیز هم گریان شده
بود سیصد سال آدم در گناه
یك شبی تاریك همچو پر زاغ
مصطفی در خواب او را، رخ نمود
رفت آدم نزد او کردش سلام
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
جبرئیل اندر برش استاده بود
هر دو گیسو را بکف او بر نهاد
گفت ای پروردگار بحر و بر
کردهٔ آدم ببخش و در گذار
در زمان آمد ندا کای صدر کل
از برای تو ببخشیدم همه
تو به آدم قبول آمد کنون

یك زمان از درد تنهائی نخفت
او چو سرگردان میان پرده بود
روز و شب گریان شده از عشق یار
ز آب چشم خود جهانی را بشست
زنجبیل و سلسبیلش نام داد
از فراق ودرد او بریان شده
ربّنا میزد میان خاك راه
دید عالم را پر از نور چراغ
میخرامید و برخ فرّخ نمود
گفت ای فرزند، و ای صدرانام
لطف کن شمع دلم را بر فروز
چشم بر روی نبی بگشاده بود
پس زبان را بر شفاعت برگشاد
صانع لیل ونهار و ماه خور
کردهٔ او پیش چشم او میار
مهدی اسلام وهادی سبل
تو شبان خلق و عالم چون رمه
از برای نور تو ای رهنمون

در زمان آدم بجست از خوابگاه   دید حوا را عجب آن جایگاه
دست را در گردن او آورید   خونشان از هر دو دیده میچکید
از وصال یکدگر گریان شدند   زان فراق و زان بلا حیران شدند
کی بود تا جسم و جان در عین حال   از فراق آیند، در سوی وصال
یوسف گم گشته باز آید پدید   یك زمان این عین را ز آید پدید
چون تو آوردی تو هم بیرون بری   بی چگونه آمدی، بی چون بری
هرچه کردی حاکمی و کارساز   کار این درویش را نیکو بساز
اول و آخر توئی در کلّ حال   پادشاه مطلقی و بی زوال
رایگانم آفریدی در جهان   رایگانم هم بیامرزی عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین   در حقیقت خویشتن را باز بین
گفتهٔ بیهوده را چندین مخوان   مرکب بیهودگی چندین مران
چشم دل را بر یقینت باز کن   مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
پیر و درد دل عطّار شو   از هزاران گنج بر خوردار شو
در جهان قدس هر دم میخرام   تا شود کارت همه یکسر تمام
برگذر از ننگ خاص و عامه را   گوش کن مررمز اشترنامه را
این کتابی دیگرست از سرّ راز   دیدهٔ اسرار بین را، کن تو باز
گر رموز این، میسّر آیدت   کاینات اینجایگه، بنمایدت
طرز و طرحی دیگرست این پر رموز   نارسیده دست کس بروی هنوز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود   گویی از کونین بتوانی ربود
هرچه تصنیف کسانی دیگرست   همچو طفل شیرخوار مادرست
گر کسی را فهم این حاصل شود   دیر نبود کو درین واصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست   مرغ آن از آشیانی دیگرست
من مصیبت نامه را بگذاشتم   مغز آنست این کزان برداشتم
خسرو و گل فاش کردم در صور   معنی آن باز دان ای بیخبر
هست اسرارم در آنجا سرّ جان   دیدهام معشوق خود عین عیان
گر الهی نامه، در چنگت فتد   از وجود خویشتن ننگت فتد
هست اشترنامه اسرار عیان   لیك پنهانست این اندر جهان
فاش کردم آن سخنهای دگر   تا ندانند سر این هر بیخبر
این کتاب عاشقانست ای پسر   اندرو سر عیانست ای پسر
این کتاب از لامکان آوردهام   جان صورت اندر آن گم کردهام
در نهان سر نهان دانستهام   این جهان وآن جهان دانستهام
دید دید از غیب آوردم برون   تا نمایم اندر آنجا چند و چون
عاشقان در تحفهٔ این سر شوید   پر رموز معنویم بنگرید
دیدهٔ اسرار بین را باز کن   آنچه میدانی ز سر آغاز کن

آغاز کتاب اشترنامه

یك دمی ای ساربان عاشقان   در چرا آور زمانی اشتران
اندرین صحرای بی پایان درآی   تا درین ره بشنوی بانگ درای
تا در آنجا جمع گردد قافله   سوی حج رانیم ما بی مشغله
کعبهٔ مقصود را حاصل کنیم   در تجلّی خویش را واصل کنیم

عقـــبی بـــر شـــیمهٔ این ره زنیم
حلقـــه بـــر ســـندان داراللّـــه زنیم

روی در صـــــحرای عشّـــاق آوریم
یـــاد از گفتـــار مشـــتاق آوریم

بـاز سـرگردان این صـحرا شـویم
در درون کعبـــه نــاپروا شـــویم

این چـــنین ره راه مشـــتاقان بـــود
تـــا ابـــد این راه بی پایـــان بـــود

ای دل آخـــر جـــان خـــود ایثـــار کن
یـــك دمی آهنـــگ کـــوی یـــار کن

ره روان رفتنـــد و تـــو درمانـــدهٔ
حلقـــهٔ در زن،کـــه بـــر درمانـــدهٔ

اشـــتران جســـم در صـــحرای عشق
مســـت میآینـــد در ســـودای عشق

همچو ایشان گـرم رو بـاش و مـترس
انـدرین ره سـیر کن فـاش و مـترس

هـــر کجـــا آیی فـــرود آنجـــا مبـــاش
این دویی بگـذار و جـز یکتـا مبـاش

بعد از آن در گـرد این صـورت مگـرد
همچـــو درّی بـــاش در دریـــاش فـــرد

تـــا کـــه از ملـــك معـــانی برخـــوری
از ســـر سررشـــتهٔ خـــود بگـــذری

پس مهـــار عشـــق در بیـــنی کـــنی
بعـــد از آن آهنـــگ یـــك بیـــنی کـــنی

بـــر قطـــار اشـــتران عاشـــق شـــوی
در درون کعبـــه صـــادق شـــوی

دیـــر صـــورت زود گـــردانی خـــراب
تـــا بتابـــد از درونت آفتـــاب

در محبّت تاکـــه غـــیری باشـــدت
در درون کعبـــه دیـــری باشـــدت

بحث بارهبـــان دیـــری بـــر فکن
طیلســـان لم یکن در ســـر فکن

تـــا تـــرا معلـــوم گـــردد حالها
بـــاز دانی زو همـــه احوالها

در بن این بحـــر بی پایـــان بسی
غـــرق کشـــتند و نیامـــد خـــود کسی

کس چـــه دانـــد تـــا درین دیـــر کهن
چنـــد تقـــدیر آوریدنـــد از ســـخن

جایگـــاهی خوفناکســـت این مکـــان
وامایســـت و اشـــتران زینجـــا بـــران

تـــامگر در کعبـــهٔ جانـــان روی
در مقـــام ایمـــنی خـــوش بغنـــوی

کعبـــهٔ جانهـــا مکـــانی دیگرست
این زمـــان آنجـــا زمـــانی دیگرست

این رهی بس بینهـــایت آمدست
تـــا ابـــد بیحـــدّ وغـــایت آمدست

پـــای دل در پیچ و بس مردانـــه بـــاش
در جنـــون عشـــق کـــل دیوانـــه بـــاش

راه اینســـت و دگـــر خـــود راه نیست
هیچ دل زین راه مـــا آگـــاه نیست

ره روان داننـــد راه عشـــق را
کـــز دو عـــالم هســـت این ره برتـــرا

راه عشقســـت این وراه کـــوی دوست
راه رو تـــا در رســـی در کـــوی دوست

کعبـــهٔ عشّـــاق را دریـــاب زود
جملـــهٔ ذرّات شـــان این راه بـــود

این ره انـــدر نیســـتی پیـــدا شدست
این چـــنین ره راه پرغوغـــا شدست

راه دورســـت و دمی منشـــین ورو
ره یکی اســـت و تـــو ره میبین و رو

جهـــد کن تـــا انـــدرین راه دراز
گـــرم رو باشـــی نمـــانی مانـــده بـــاز

جهـــد کن تـــا هیچ غـــیری ننگـــری
تـــا ز فضـــل جـــاودانی برخـــوری

جهـــد کن تـــا تـــو بمـــانی برقـــرار
زانکـــه بسیارســـت گـــل بـــازخم خـــار

ســـالکان پختـــه و مـــردان دین
عاشـــقان بردبـــار راه بین

انـــدرین ره رازهـــا برگفتهاند
درّ معـــنی را بمعـــنی ســـفتهاند

گم شـــدند اول ز خـــود پس از وجـــود
لاجـــرم دیگـــر ره رفتن نبـــود

بـــاز بعضـــی در صـــور یـــك بین شـــدند
بـــاز بعضـــی مانـــده و خـــودبین شـــدند

بـــاز بعضـــی در گمـــان و در یقین
همچو بلعم مانـــده نـــه کفـــر و نـــه دین

بـــاز بعضـــی خـــوار مانـــده در جنـــون
بـــاز بعضـــی گفتشـــان آمـــد فنـــون

بـــاز بعضـــی در زمین، خـــوار از تعب
بـــاز ماندنـــد از صـــورها در عجب

بـــاز بعضـــی از کتبهـــا دم زدند
داد خـــود از صـــورت حس بســـتدند

بـــاز بعضـــی در شـــراب و در قمـــار
بازماندنـــد انـــدرین پنج و چهـــار

بـــاز بعضـــی خـــوارو نـــاپروا شـــدند
درمیـــان خلـــق، تن رســـوا شـــدند

بـــاز بعضـــی تن ضـــعیف و جـــان نـــزار
خرقـــهٔ در فقـــر کردنـــد اختیـــار

بـــاز بعضـــی در عجایبهـــای راه
بـــاز اســـتادند در جنب گنـــاه

بـــاز بعضـــی کنج بگزیدنـــدو درد
تـــا فنـــای شـــوق آیـــد در نـــبرد

باز بعضی غرقهٔ آتش شدند ‌ ‌ ‌ باز افتادند و دل ناخوش شدند
باز بعضی باد کبر از سر برون ‌ ‌ ‌ آوریدند وشدند ایشان زبون
باز بعضی آبروی خویشتن ‌ ‌ ‌ عرضه دادند از میان انجمن
باز بعضی زرق وسالوس آمدند ‌ ‌ ‌ اندرین ره بس بناموس آمدند
باز بعضی عالم منطق شدند ‌ ‌ ‌ از مقام الکنی ناطق شدند
باز بعضی ناطق وپر گو شدند ‌ ‌ ‌ در بر چوگان تن،چون گوشدند
باز بعضی در جدل جهّال وار ‌ ‌ ‌ آمدند و قیل کردند اختیار
باز بعضی حاکم دنیا شدند ‌ ‌ ‌ فارغ ازدانستن عقبی شدند
باز بعضی عدل کردند از یقین ‌ ‌ ‌ آنچه حق فرموده است از راه دین
باز بعضی دزد و هم رهزن شدند ‌ ‌ ‌ عاقبت اندر سر این فن شدند
باز بعضی کنج کردند اختیار ‌ ‌ ‌ تن فرو دادند در صبر و قرار
باز بعضی عقل را عاشق شدند ‌ ‌ ‌ در مقام عقل خود صادق شدند
باز بعضی درمقام بیخودی ‌ ‌ ‌ عشق آوردند در الاالذی
باز بعضی عاشق و حیران شدند ‌ ‌ ‌ در ره توحید، بی برهان شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان ‌ ‌ ‌ این ره جدّست و باقی پیچ دان
گردرین راه اندر آیی یکدمی ‌ ‌ ‌ حیرت جان سوز بینی عالمی
چند خفسی خیز و ره را ساز کن ‌ ‌ ‌ یك زمان اندر یقین پرواز کن
برگذر زین چار طبع و شش جهت ‌ ‌ ‌ تا به بینی کل جان، در عافیت
کعبهٔ عشاق یزدانست آن ‌ ‌ ‌ ره ندانند برد جسم، الا بجان
گر درین رهها، نهٔ تو راه بین ‌ ‌ ‌ بازمانی دور افتی از یقین
هرکسی در مذهب و راهی دگر ‌ ‌ ‌ هر کسی چون دلو در چاهی دگر
آن کسان که دیگ سودا میپزند ‌ ‌ ‌ هر یکی اندر هوای دیگرند
آنکه او در قید دنیا مبتلاست ‌ ‌ ‌ او کجا مستوجب راه بقاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند ‌ ‌ ‌ در میان چار طبع آز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود ‌ ‌ ‌ بر سر خلق جهان سلطان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه ‌ ‌ ‌ کی تواند کرد در غیری نگاه
آنکه او در صحبت سلطان بود ‌ ‌ ‌ هرچه گوید پادشه را آن بود
آرزویی نکندت تا جان شوی ‌ ‌ ‌ بعد از آن شایستهٔ جانان شوی
راز سلطان گوش داری در دلست ‌ ‌ ‌ حل شود اینجایگه هر مشکلست
هرکه او در پیش شه شد راز دار ‌ ‌ ‌ زان توان دانست هر ترتیب کار
راه کن تا بر در سلطان شوی ‌ ‌ ‌ ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
راه کن در گفت و گوی تن ممان ‌ ‌ ‌ سرّ اسرار حرم را باز دان
چارهٔ در رفتن این ره بجوی ‌ ‌ ‌ قافله رفتند و ما در گفت و گوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه ‌ ‌ ‌ کی تواند کرد،مرد خفته راه

حکایت مرد کر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله ‌ ‌ ‌ راه دور و رهروان پر مشغله
در میان قافله بُد رهروی ‌ ‌ ‌ هر دو گوشش بود کر، مینشنوی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخفت ‌ ‌ ‌ قافله از جایگه ناگه برفت
کر بخفته بود زیشان بیخبر ‌ ‌ ‌ بود مردی بازمانده همچو کر
رفت و کر از خواب خوش بیدار کرد ‌ ‌ ‌ این سخن در گوش کر تکرار کرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز ‌ ‌ ‌ بیش ازین بر جان خود آتش مریز
خیز تا با یکدگر همره شویم ‌ ‌ ‌ بیش ازین اینجا به تنها نغنویم
قافله رفتند و ما اینجایگاه ‌ ‌ ‌ درنگر تا چند در پیش است راه

کر نمیدانست حیران مانده بود بیخبر از جسم و از جان مانده بود
مرد گفت ای کر چرا درماندهٔ برمثال حلقه بر در ماندهٔ
جان خود بر باد دادم بهر تو چون کنم مینوشم اکنون، زهر تو
گفت کر ما را تو بگذار و برو ورنه اینجا همچو من خوش می غنو
اندرین بودند کآمد دو عرب دزد ره بودند پر خوف و تعب
هر یکی بر اشتری دیگر سوار برگرفته در کف خود یك مهار
تیغها در دست پرسهم آن دو تن حمله آوردند، بر آن هر دو تن
کر دوید و پیش ایشان مردوار خویشتن افکند اندر روی خار
مرد دیگر ترسناك افتاده بود چشم بر حکم قضا بنهاده بود
تا چه آید از پس پرده برون در دلش میزد عجائب موج خون
کر ز روی خار اندر پای خاست گشت حیران میدوید از چپ و راست
آن دو اشتروار از دنبال او میدویدند از پی آن راه جو
عاقبت کر را گرفتند آن دو تن خون روان گشته ورا از جان و تن
خارها بشکسته در اعضای او گرچه میدانست آن سودای او
مرد دیگر ایستاده بر کنار تن نهاده بد بحکم کردگار
دو سوار او را نمیگفتند هیچ دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
کر در آنجا زار زار افتاده بود تن در آن حکم قضا بنهاده بود
ناگه از آن روی صحرا گرد خاست یك گروهی آمدند از چپ و راست
سبز پوشان عجایب آن گروه جمله بر اسب سیاه و باشکوه
گرد ایشان در گرفتند چون حصار زخمها کردند بر آن دو سوار
دست و پای کر گشادند آن زمان کر عجایب مانده بُد زان مردمان
مرد دیگر را بپرسیدند ازو با شما از هر چه کردند باز گو
گفت ما با یکدیگر همره بدیم در میان قافله در ره بدیم
ناگهان این کر بخفت اینجایگاه خواب او را در ربود و شد ز راه
خفته بودم من چواو جای دگر ازوجود خویش و عالم بی خبر
عاقبت از خواب چون آگه شدیم چون بدیدم خویش بی همره شدیم
ره نمیدانستم و حیران شدم اندرین ره زار و سرگردان بُدم
اندرین ره چشم من تاریك شد مرگم از دور آمد و نزدیك شد
من بسوی آسمان کردم نگاه گفتم ای دانا مرا بنمای راه
هاتفی آواز داد و گفت رو زود باش و تیز تاز و خوش برو
خویش را در ره فکندم آن زمان راز گویان با خداوند جهان
در رسیدم در زمان این جایگاه دیدم این بیچاره خوش خفته براه
بیخبر چون مردهٔ بر روی خاك گرچه من بودم در آنجا خوفناك
من ورا بیدار کردم در زمان تا رویم اندر پی آن همرهان
هرچه گفتم گوش را با من نکرد ذرّه از درد من او غم نخورد
همچو من او بازماند این جایگاه همچو او من بازپس ماندم براه
چون بدانستم کری بود این ضعیف همچو من بیچاره و زار و نحیف
ناگهان این هر دو تن پیدا شدند بر سرما ناگهانی آمدند
دست این مسکین به بستند این چنین خار در پهلو شکستند این چنین
من چو این دیدم باستادم برش تا چه آید از قضا اندر سرش
خویش را در امن دیدم زین دو تن کم نمیگفتند چیزی از سخن
ناگهانی چون شما پیدا شدید داد ما زین هر دو تن وا بستدید
چون شما بر ما چنین آگه شدید شد یقین من که خضر ره بدید
روی در وی کرد پیر سبزپوش شربتی دادش که بستان و بنوش
چون بخورد آن مرد آن آب حیات بار دیگر یافت او از غم نجات
پارهٔ دیگر بدان کر داد و خورد جان او را از غمان آزاد کرد

شکر کردند آن دو تن در پیش حق   پارهٔ در جسمشان آمد رمق
روی با کر کرد پیر سبز پوش   گفت خوش خورپاره دیگر بنوش
کر بگفتا پشت من افکار شد   از وجود، این جان من از کار شد
این دو تن کردند بر ما ظلم و جور   گر خدا دانی،رسی این را بغور
داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه   زانکه ما را آمدی تو خضر راه
من ضعیف و نامراد و بیکسم   قافله رفته، بمانده از پسم
سوی حج امسال کردم روی خویش   من چه دانستم چنین آید به پیش
سالها خونابهٔ پر خوردهام   نیك مردیها بعالم کردهام
بر در حق بودهام من سالها   تا همه معلوم کردم حالها
اربعین و خلوت پر داشتم   عمر در خون جگر بگذاشتم
تامگر ره در خدا دانی برم   دین دار از امّت پیغمبرم
سالها تحصیل کردم در علوم   خواندهام بسیار در علم نجوم
جملهٔ تفسیر از بر کردهام   سعیهای پر بمعنی بردهام
چند پاره دفتر از درد فراق   ساختم از خویشتن در اشتیاق
مر مرا بسیار کس یاران بدند   چون بدیدم جمله اغیاران بدند
پادشاه شهر خود دانستهام   کرده نیکی آنچه بتوانستهام
چار فرزندم خدا داد از دو زن   نیکبخت و نیك خواه و پاك تن
سوی حج همراه جانم اوفتاد   بعد چندین سال اینم دست داد
عشق پیغمبر فتاد اندر دلم   تا شود آسان حدیث مشکلم
روی خود را آوریدم در حجاز   تا برآرد حاجت من کار ساز
هر چهارم طفلکان همراه بود   من چه دانستم قضا ناگاه بود
ناگهان در سوی بغداد آمدم   چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
خانه بامن بود همره آن زمان   ناگه از امر خدای غیب دان
زن که با من بود از دنیا برفت   ناگهان افتاد فرزندان بتفت
از جهان رفتند فرزندان دگر   من چه دانستم قضا آمد بسر
خویشتن با قافله همره شدم   تا بدین جاگاه شان همره شدم
کار من زینسان که گفتم بد چنین   کرد این تقدیر رب العالمین
این دو تن جور فراوان کردهاند   تو چه دانی تا چه با ما کردهاند
روی در کر کرد پیر سبز پوش   دست زد بر لب که یعنی شوخموش
ناگهانی آن دو تن اشتر سوار   کرده آنجا گاه هر دوپاره بار
هر دو تن رفتند سوی قافله   باز رستند از وبال و مشغله
باز گشتند آن زمان آن هر چهار   بشنو این سر گر تو هستی هوشیار
تو درین ره بر مثال آن کری   کار و احوال یقین را ننگری
بر سر ره خفتهٔ ای بیخبر   دزد در راهست و جانت بر خطر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد   جان تو در حال قصد راه کرد
تنبلی کردی نرفتی آن زمان   باز ماندی بر سر راه جهان
این دو دزد روز و شب اندر قضا   آمدند و جور دیدی با جفا
بر سر خواب هوس افتادهٔ   چشم بر راه ازل بنهادهٔ
کی ترا سودی رسد زینسان زیان   ماندهٔ اینجای خوار و ناتوان
رهبر تو پیر عشق سبز پوش   آب معنی کن ز دست عشق نوش
راز خود با عشق نه اندر میان   تا رساند مر ترا با جان جان
چار فرزند طبیعت بند کن   اعتماد جان بدین صورت مکن
تا بمنزلگاه عقبی در رسی   چند گویم چون بمانده واپسی
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست   از مسلمانی بجز قولیت نیست
چند گویم چون نهٔ تو مرد دین   چون کنم چون تونهٔ در درد دین
در غم دنیا گرفتار آمدی   خاك بر فرقت که مردار آمدی

باز ماندی در طبیعت پرهوس
اندرین ره کت بود فریادرس
بازماندی اندرین راه دراز
در نشیبی کی رسی اندر فراز
بازماندی همچو خاك راه تو
کی شوی از راز جان آگاه تو
بازماندی اندرین دریای کل
پای تا سر بسته اندر بند و غل
بازماندی تو بزندان ابد
ذرّۀ بوئی نبردی از احد
بازماندی همچو سگ مردار را
کی ترا بگشاید این اسرار را
بازماندی و نخواهی رفت تو
بر سر این ره، بخواهی خفت تو
بازماندی ای فقیر ناتوان
داده بر باد این جهان و آن جهان
بازماندی از میان قافله
اوفتادی در میان مشغله
اوفتادی همچو مرغی در قفس
چون توانی زد در آنجاگه نفس
بازماندی در بلا خوار و اسیر
ان هذا کل، فی یوم عسیر
بازماندی در دهان اژدها
اوفتادی اندرین عین بلا
بازماندی همچو خر در گل کنون
کی بری از گل تو آخر ره برون
بازماندی دست و پابسته به بند
بازماندی اندرین راه گزند
ای گرفتار وجود خویشتن
زود بگذر تو زبود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو
باز ماندی درجهان گفت و گو
اندرین گفتار، این شهباز جان
یك دمش از این طبیعت وارهان

حکایت شهباز و صیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز
بود پران در هوای عزّ و ناز
دایما از عشق در پرواز بود
گاه با گنجشك و گه با باز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود
روی در هرجایگه آورده بود
هر زمانی در سرایی مسکنش
هر زمانی درجهانی مأمنش
زحمت مرغان دیگر اونداشت
هر زمان در مسکنی سر میفراشت
از قضا یك روز مرغی چند دید
از هوا در سوی آن مرغان پرید
جایگاهی بود خوش آن مرغزار
مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
سبزه زاری هم چنان باغ ارم
باغ جنّت جایگاهی بس خرم
میوههای رنگ رنگ از شاخسار
اوفتاده در میان جویبار
چون بهشت آنجایگه بس خوب و خوش
با صفت همچون سرایی ماه وش
مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
وندر آنجا بُد درختان لطیف
بلبل و قمری در آنجا بیشمار
برنشسته بر سر هر شاخسار
عکّه و درّاج با طوطی و زاغ
میپریدند اندر آن وادی باغ
سبزههای خوب و خوش رسته در آن
چشمههای نازنین، آب روان
سیب و نارنج و ترنج و به بسی
میوههای رنگ رنگ آنجا بسی
این چنین جای لطیف و نازنین
چون بهشتی بر صفت پرحور عین
شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
بانگ آن مرغان در آنجاگه شنید
در نشاط آمد چو آنجا جای دید
چون بهشتی مسکن و ماوای دید
خواست تا آبی خورد از جویبار
بیخبر بود او که بُد دام از کنار
شاهباز آن جایگاه خوش بدید
یك زمان آنجایگه او آرمید
کرد با مرغان دیگر جلوه خود
فارغ او از حادثات نیك و بد
درشد آمد در کنار آب جوی
آمده انمرغکان در گفت و گوی
از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
دام کرده تن نزار و دل نحیف
گشته پنهان در میان آب جو
گفت پیدا گشت آنجا گاه کام

تا مگر مرغی فتد در دام او
دید شهبازی که آمد پیش دام
دام را در دست خود هنجار داد
شاهباز آمد بدام او نشست
شاهباز از جای خود پرواز کرد
خواست تا پرواز گیرد شاهباز
گفت آوخ کار من از دست شد
ای دریغا بازماندم در تعب
چون کنم زین جایگه پرواز من
چون کنم من تا رهائی باشدم
چون کنم تا خود برون آیم ازین
چون کنم زین بند چون آیم برون
چون کنم تا من از اینجا جان برم
چون کنم صیاد آمد پیش من
چون کنم من چون کنم بسیار گشت
چون کنم ای دل ز مکر دامگاه
چون کنم ای دل چو حکم یار هست
مرد صیاد آمد آنگه در برش
شاهباز از ترس پرها باز کرد
عاقبت او را بر آوردش زدام
گفت این را من به پیش شه برم
این چنین شهباز هرگز کس ندید
یافتی کام دل اکنون شاد باش
یافتی چیزی که آن همتاش نیست
هیچ صیادی چنین بازی نیافت
هیچ صیادی چنین شاهی ندید
وقت آن آمد که دل شادان کنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت
وقت آن آمد که فرزندان من
عمر در خون جگر بگذاشتم
هر غمی را شادیی اندر پی است
شاد باش و راه را در پیش گیر
هر دو پای شاهباز آنگه به بست
در قفس کرد آنگهی شهباز را
دست کرد و آن قفس را برگرفت
چون درآمد پیش فرزندان خویش
زن ازو پرسید کاین باز آن کیست
گفت ای زن شادشو کاین زان ماست
سالها خونابۀ پر خوردهام
تا که امروز این مرا آمد بدام
آن شب او را در قفس کردش
بخواب
یك کلاه آوردش و بر سر نهاد
برگرفت و پیش سلطان آورید
ای عجب کان باز آن شاه بود
شاه گفت این از کجا بگرفته است
در هوا و در زمین رفتار داد
در کشید او دام و پایش هر دوبست
پایها در بند و پرها باز کرد
پایها را دید اندر دام باز
چون کنم چون پای من درشست شد
بازماندم اندرین سرّ عجب
کی رهائی یابم از وی باز من
زین چنین بندی جدائی باشدم
من چه دانستم که افتم در کمین
که درین باشد مرا هم رهنمون
پای خود آرم برون وبر پرم
تا نمك ریزد بچشم ریش من
باز خوف و ترس با او یار گشت
چون کنم چون مر مرا اینست راه
میشوم اینجایگه من پای بست
دست کرد و برگرفت انگه پرش
مرد دیگر بار قصّه باز کرد
مرد صیادش شده دل شادکام
کام خود را باز در چنگ آورم
بخت تو صیاد ناگه شد پدید
بعد از این از اندهان آزاد باش
چست باش و اندرین جاگه مایست
همچو تو آواز و آغازی نیافت
این چنین گنجی بناگاهی ندید
خویشتن را پیش سلطان افکنم
با که گویم این زمان من سرگذشت
درخوشی بینند جسم و جان من
لاجرم در عاقبت بر داشتم
چون گذشتی از بهار آنگه دی است
آنگه از سلطان مراد خویش گیر
شاد و خرم بامداد از جای جست
در فرو افکند آنگه باز را
راه شهر آنگاه اندر بر گرفت
شاهباز آورد ایشان را به پیش
راز این با من بگو این حال چیست
حق تعالی کرد ما را کار، راست
رنجها در دام بازی بردهام
از شه عالی بیابم کام ونام
روز دیگر چون برآمد آفتاب
بعد از آن یك بندش اندر بر نهاد
شاه آن شاهباز خود چون بنگرید
هم وزیر شاه از آن آگاه بود
این ازان ماست زینجا رفته است
این زمان افتاد اندر شست من
مژدگانی این زمان در یافتی
منّت این کار تو بر جان نهم

مدتی شد تا برفت ازدست من
این کجا بد از کجا دریافتی
من ترا زرو گهر چندان دهم
در زمان درخواست از گنجینه دار
بیست مشت زر بداد آنگه بدو
جامه و زرش دگر چندان بداد
بیست اسب و سی غلام دیگرش
مرد کان اعزاز را از شاه دید
گفت شاها این همه هم زان تست
مر مرا از خویشتن مفکن تو دور
صحبت شه کرد آنجا اختیار
هر دمش صیاد دولت پیش بود
چشم بگشا صاحب صادق نظر
شاه آن تست تو آگه نئ
هر زمان در خویش عزّت بیش کن
ای تو شهباز و ز شه گشته جدا
مر ترا معذور دارم این زمان
ای گرفتار بلای جان خود
شاهباز حضرت قدسی به بین
تاترا راهی نماید ذوالجلال
شاهباز از حضرت حق آمدست
چشم دل بگشا و نور جان ببین
تا زمانی روی او یابی مگر
ای صلابت را ز ره بردار تو
شاهباز جان ترا آمد مدام
صاحب اسرار شو چندین مپیچ
عاشق آسا در طواف کعبه آی
شاهباز جان بدست شاه ده
بر جمال شاه دل، کن احترام
چون تو نزد شاه آیی مردوار
این نهان رازیست دریاب ای پسر
هرکه او را بخت و دولت یار شد
شاهباز قرب دست شاه شو
شاهباز عشق را بنگر یقین
شاهباز لامکان ذات شو
شاه چون شهباز بر دست آورد
این سخن حقّا که از تهدید نیست
زیر هر بیتی جهانی دیگرست
خیز و یك دم شو به پیش شاهباز
شاهباز شاه را نشناختی
شاهباز علم جانان توئی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است
شاهبازی کز دو عالم پیش بود
عشق بازی کرد با ما ذوالجلال
دام گاه جسم ودل از عقل ساخت
هیچکس از دام او آگه نبود

گفت اکنون پیش آور تو کنار
گفت ای مرد عزیز راستگو
هرچه او میخواست او آسان بداد
داد با چندین زمین و کشورش
خویش را از ماهی اندر ماه دید
بندهٔ مسکین هم از فرمان تست
تا برم نزدیك تو صاحب حضور
گشت صیاد حقیقت بختیار
در میان عزّ و دولت بیش بود
کار خود نزدیك شاه جان نگر
سخت معذوری که مرد ره نئ
چارهٔ این درد جان ریش کن
در میان خلق گشته مبتلا
گرچه تو ماندی جدا از جان جان
کی تو دریابی کمال جان خود
ذرّهٔ از راه خود شو در یقین
صورت و معنی شوی تو بیزوال
راز این در روح مطلق آمدست
آینه کن جان، رخ جانان ببین
چند باشی اندرین خوف و خطر
دیدهٔ جان یقین بگمار تو
لیك قدر او ندانستی تمام
صورتت بفکن منه تو دل بهیچ
زنك شرك و کفر از دل برزدای
بعد از آن رو در سوی درگاه نه
تا شوی اندر دوعالم نیك نام
شاه بنماید ترا روی از دیار
این عجب سرّست و راز ای بیخبر
از جمال شاه بر خوردار شد
برتر از خورشید ونور ماه شو
دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
خیز و تو همراه با ذرّات شو
آفرینش جمله را پست آورد
این ز دیده میرود، تقلید نیست
این سخن را ترجمانی دیگرست
تا مگر بینی تو روی شاه باز
خویش در دام صور انداختی
یك دو روزی در صور مهمان توئی
منبع تمکین و مقبول صفاست
مرهم درد دل درویش بود
دام گاهی کرد اشیا را جمال
عشق بازی با چنین دامی بباخت
جمله یك ره بود دیگر ره نبود
گسترانید آنگهی دام امل
مرغزاری خرم و سر سبز و کش
لیك اینجا کس نماند جاودان

دامگاهی کرد صیاد ازل
این جهان چون بوستانی بود خوش
جایگاهی چون بهشت شادمان
هست این دنیا سرای بلعجب
دامگاه شاهبازان یقین
دامگاه سالکان و عاشقان
دامگاه این نقش و صورت آمدست
شاهباز از اندرون مانده اسیر
خواست تا آنجایگه دامی کند
گر نمیدانست کاینجا دام بود
دامگاه شاهبازان ازل
اولین این دام آدم صید کرد
چون از آن حضرت جدا گشت آن
صفی
آدم از قرب ازل پرواز کرد
راه او از ذات آمد بر صفات
لامکان بگذاشت و آمد در مکان
اول از اسرار کل آگه نبود
از طبیعت بیخبر بود و حواس
زان جهان حیران بسوی این جهان
هفت پرده بر برید ازکاینات
چون سوی آن گشته آمد او ز دور
بیخبر بدکین چه جای خوف جاست
راه در و نفس پیچاپیچ بود
راه دید و گام زن شد رو بکام
اندر آنجا دید مرغان حواس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار
اندرآنجا دید اشجار و نبات
لیك آدم عقل و حس اول نداشت
چون نباشد صورتت با نور جان
شاهباز جان بر سلطان بری
شاهباز جان بحضرت آمدست
ای ندانسته تو قدر شاهباز
شاهباز جان خود بفروختی
ای گرفتار آمده در بند و دام
ای گرفتار آمده در بند تن
شاهباز جان دگر ناید بدست
دام دنیا بند در پایت فکند
دام دنیا بود صیاد این وجود
صورت حسی تمامت دام دان
جهد کن تا بر پری زین دامگاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن
شاه را بشناس از دام آبرون
شاهباز جان کسی داند که او
شاهباز جان کسی بشناختست
شاهباز جان، تو در صورت مهل

دامگاه رنج و پرمکر و تعب
دامگاه عقل و فضل خویش بین
لیك گشته بیخبر یکسر از آن
جایگاهی پر کدورت آمدست
جای تشویق است و جاگاهی عسیر
تا ابد آن جایگه نامی کند
گرچه نه آغاز و نه انجام بود
شاهبازی کان نخواهد شد بدل
جان او را هم بدینسان قید کرد
آن رفیع اصل و اشیا را وفی
بال و پر مرغ معنی باز کرد
چون کنم اینجای من تقریر ذات
بی زمان آمد بسوی این زمان
چون نگه میکرد جز یك ره نبود
راه عزّت کرده بی حدّ و قیاس
آشکارا تر ز نور امّا نهان
تا رسید و دید اجرام صفات
شادمان و شادکام و غرق نور
میندانست او که این جای بلاست
چون بدید او بود، باقی هیچ بود
بیخبر بودی وی از صیاد و دام
گشته پران جمله بیحدّ و قیاس
اندر آنجا دید سرو و جویبار
جای معمور و مکانی باثبات
از پی عشق اونظر را برگماشت
کی بود عقلت در اسرار و عیان
شاه را با شاهبازش بنگری
جهد کن تا هرگزش ندهی ز دست
می بخواهی رفت نزد شاه باز
خرمن عمرت تمامی سوختی
هیچ از معنی ندیده جز که نام
می ندانستی تو قدر خویشتن
گر بگریی خون، تو جای اینت هست
هر زمان از جای برجایت فکند
شاهباز جان ازین آگه نبود
خویشتن را اندرو ناکام دان
چون ز دام آئی روی درپیش شاه
رازدار حضرتش خواهی بدن
تا شوی در حضرت او ذوفنون
در دو عالم باز داند قدر او
کاین دو عالم را بکل درباختست
کو گرفتارست اندر بند گل
او همیشه جاودان مطلق بود
زد نفخت فیه من روحی نفس
نزد حق او بس مؤید آمدست
کو سر از ملك دو عالم تافتست

شاهباز جان ز نفخ حق بود
شاهباز جان محمد بود و بس
شاهباز جان محمد آمدست
شاهباز جان محمد یافتست
قدر اودانست این شاهباز را
شاهباز هر دو عالم بود او
شاهباز جان خود را صید کرد
شاهبازی همچو اودیگر نبود
خویش را کل دید و کل را خویش دید
بُد طفیل خنده او آفتاب
شاهباز سد ره کون و مکان
شاهباز حضرت قدس جلال
شاهبازی بود پیشش جبرئیل
شاهباز سد ره و جان همه
شاهباز قرب دست ذوالجلال
شاهباز جمله و ختم رسل
شاهباز جان تو، زو شد پدید
گرنه او بودی نبودی جان تو
شاهباز جانها اویست و بس
شش جهت دیده قیاس عقل کل
بیخبر زین جا و زانجا باخبر
روح قدسی را طبیعت کی بود
اول آدم روح و نور پاك بود
عاقبت چون سوی این دنیا رسید
نه وجودی بود نه صورت نه جان
دامگاه خود بدید از روی عقل
این سخن از رمز اسرار عیان
اندرین اسرار، گر بوئی بری
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش عقل و دل باید شنید
این سخن اندر کتابت نامدست
این سخن جانان مراتعلیم کرد
این سخن غوّاص معنی دلست
این سخن گفتار عقل انبیاست
این کسی دانست کز خوددر گذشت
این کسی داند که بی خوف و رجاست
این کسی داند که او عاشق بود
این کسی داند که اول دیده است
این کسی داند که جز جانان ندید
این کسی داند که اندر کل بود
این کسی داند که وقت انبیا
این کسی داند که سر دربازد او
این کسی داند که در آتش رود

او بدید این رتبت و اعزاز را
گوئی از کونین جان بربود او
هردوعالم را بیکدم قید کرد
از دو عالم جای او برتر نمود
همچنان کز پس بدید از پیش دید
گریۀ او بود امطار سحاب
مقتدای این جهان و آن جهان
کی بداند مرورا حس و خیال
جان و جسم و روی و دل کرده سبیل
جمله زان او و اوزان همه
آفتاب هر دو عالم بی زوال
خویش را افکنده اندر عین ذل
صورت حسی ندارد آن کلید
اوست سر خیل ره و برهان تو
آفرین بر جان پاکش هر نفس
در صفات خود فرو مانده بذل
گنج مخفی را نباشد پا و سر
انبیا را جز شریعت کی بود
گرچه ما بین هوا و خاك بود
جملۀ مرغان روحانی بدید
لیك مشتق گشته از او جان جان
این سخن نی فهم داند کرد نقل
زیر هر بیتیش صد گنج نهان
توالست از جان جانان بشنوی
گوئی از کونین نتواند ربود
این بچشم جان و دل بایدش دید
این سخن پیش از وجود دل بُدست
این کسی داند که جان تسلیم کرد
از بحار لامکان آمد بشست
این سخن از حضرت جود و ضیاست
راه جسم و جان و دل اندر نوشت
این کسی داند که بر صدق و صفاست
در فنای عشق کل صادق بود
خویش از دنیا معطّل دیده است
اندرین جاگاه جسم و جان ندید
جملگی دیده پس آنگه کل بود
روی بنماید ورا بی منتها
از وصال عشق کل مینازد او
ار بسوزد جانش کلی خوش شود

در تقریر راه و تفسیر آن

هیچکس زین راه تقریری نکرد   همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
هرچه خواهم گفت او بودست و بس   بهترین کل بدو بودست و بس
عاقبت آدم چو این دنیا بدید   یک زمان سوی وی آمد بنگرید
بیخبر از عشقبازی بود او   نیک دریاب ونه بازی بود او
بیخبر آمد بسوی دامگاه   هر سوئی میکرد درآشیانگاه
ذات بود و در صفت یك ره شده   زان مکان تا این مکان در ره شده
این جهان خود بود بیشك آن جهان   این عیان اندر نهان آمد عیان
بود صیاد صور اندر کمین   تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
عاقبت آدم چو اندر دام شد   از قضا نادیده و ناکام شد
کرد صیاد ازل آهنگ او   چون بدید از دور بوی و رنگ او
آدم آمد تا سر آن دامگاه   چون کند عاشق بغیری در نگاه
دام آن صیاد اندر خود کشید   آدم از صورت بدام اندر طپید
دام او این صورت ناجنس بود   لیك با او سالهایش انس بود
آدم از اول فنا بددر فنا   بیخبر زین دامگاه پر بلا
کل بُد و آدم بصورت جزو بود   بود در آخر باول خود نبود
چون نگه کرد و وجودخود بدید   تن نهاد اندر قضا و آرمید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت   درد آدم نیز بهبودی نداشت
گر نیفتادی بدام آن اولین   نه گمان بودی ونه کفر ونه دین
نه زمین بودی ونه چرخ فلك   نی کمال جمله اشیائی ملك
نی تفرج بودی ونی شادیی   نی غمی بودی و نه آزادیی
نی قمر بودی و نی خورشید هم   نه عطارد بود ونی ناهید هم
نی دو عالم بودی از وی پر زجوش   تو ندانی این سخن بنشین خموش
گر نه او بودی نه بودی انبیا   گرنه اوبودی نبودی اصفا
گرنه او بودی شمار اندر شمار   کس ندانستی رسوم کردگار
چون بدام آمد همه شد آشکار   دل پدید آمد و جان شد با عیار
آفتاب و ماه شد از عکس او   هر دو عالم شد ازو پر گفت و گو
عقل آدم شد بآنجا آشکار   جمله یکسو شد عددها بی شمار
شمّ و فمّ و سمع با او یار شد   آدم آنگه در سلوك کار شد
گفت بی چیزی نبود این دام من   من ندانم کی برآید کام من
راه خود میجست تا بیند مگر   در سلوك آمد در آن خوف و خطر
هیچ سالك راه را پایان ندید   هیچ کس این درد را درمان ندید
هیچ کس زین دامگاه آگه نبود   زانکه مر این راه را همره نبود
عشق هرجائی که انجام افکند   ننگ آرد جملگی نام افکند
عشق صد عالم کتاب از خود کند   نام نیکی را بیکدم بد کند
عشق در یك لحظه صد آدم کند   عشق رنگ آمیزی عالم کند
عشق سوی نیك و بدها ننگرد   عشق با کس راه کلی نسپرد
عشق راهی دارد از سرّ کمال   عشق را هر گز نباشد خود زوال
عشق شهباز دو عالم آمدست   گرچه در صورت بآدم آمدست
ای مقام عشق را نادیده تو   زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
ای مقام عشق آنجا یافته   لیك راه عشق را نایافته
ای ز سرّ عشق جانان بی خبر   جان بده در عشق و در جانان نگر
هرکه او بر جان خود شد دوستدار   بی خبر آمد ز عشق کردگار
دامگاه عشق آمد درگهش   هیچ پیدا نیست جز یکسو رهش

دام صورت عقل آمد این بدان
چون رهیدی میشوی تا آنجهان

این قفس بنگر که تا چون ساختست
از برای مرغ جان پرداختست

پیش شاه این شاهباز عالمین
میبرد هر لحظهٔ در خافقین

جوهر معنی بسی دادش خدای
عشق آمد هر زمانش رهنمای

این همه ملك جهان کل زان اوست
دارو گیر مسکن دیوان اوست

کرد صیاد آن قبول از بهر باز
شاهباز لطف آنگه دیده باز

هرکه روی شاه را از دور دید
بود از آن شاه خرد معذور دید

هرچه آن شاه باشد آن اوست
مغز باید تا برون آید ز پوست

گر بروی شاه تو شادان شوی
هر زمان سرّ دمادم بشنوی

هرکه او از دست شه معنی برد
در هوای لامکان دایم پرد

راه او روشن شده پرنور بین
هست در علم عیان عین الیقین

هم ببود او توانی دید روی
چند گویم آب هست اندر سبوی

هم بنور جان جان کن رهبری
کز زمین و از زمان تو بگذری

اصل جان تو مجرّد بود و بس
یعنی آن نور محمد بود و بس

نور جان اشیا همه یکبار دید
بعد از آن در هفت و پنج و چار دید

نور جان در آسمانست و زمین
نور جان اندر مکانست و مکین

نور جان موسی بدید از کوه طور
گشت سر تا پای موسی غرق نور

نور جان عیسی از آن آگاه شد
جسم از آن جان گشت وروح اللّه شد

کس چو عیسی اندرین راه فنا
جسم و جان خویش کی دید او بقا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

چون جهودان از قضا عیسی پاك
خواستندش تا کنند او را هلاك

عزم کردند آن سگان نا بکار
تادرآویزند عیسی را ز دار

لفظ عیسی یك دو تن زان مردمان
فهم کردند از میان آن سگان

قول عیسی را بجان کردند قبول
زانکه عیسی بود بار ای و اصول

گفته بد عیسی که من پیغمبرم
از شما کلی بیکسر بهترم

من رسولم از خدای کردگار
کردگار و صانع پنج و چهار

در میان جمله من روح اللّهم
از کمال سرّ جانان آگهم

همچو من پیغمبری دیگر نبود
سرّ روح اللّه ما را در ربود

صورت من جان شده جانان بدید
همچو من دیگر کسی هرگز ندید

در نهان،سرّ هویدا یافتم
هرچه پنهان بود پیدا یافتم

من نیم باطل، که پیدا برحقم
صورت و معنی و روح مطلقم

جان من در قرب معنی راه یافت
اسم جان در جسم روح اللّه یافت

نطفه بودم دررحم گویا شدم
در ره جانان بکل بینا شدم

با شما ناطق شدم اندر شکم
گفتم اسرار نهانی در عدم

همچنان شرکست درجان شما
تا چه آید بر تن و جان شما

بُد در اسرائیل صاحب دانشی
پاکبازی بود با خوش خوانشی

چار صندوقی ز علمش یاد بود
از معانی جان او را داد بود

سالها تحصیل علمی کرده بود
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود

دایما آنجای خلوت داشتی
از بر آن قوم نفرت داشتی

در سلوك خویشتن در راز بود
عاشق جانان خوش آواز بود

نام او بد مصدر صاحب سلوك
دوستدار او بدی شاه و ملوك

زو بپرسیدند سرّ این سخن
تا مگر پیدا شود راز کهن

گفت ما را در بر عیسی برید / هرچه گوید باز دیگر بشنوید
پیش عیسی آمد و کردش سلام / کرد روح اللّه او را احترام
در زمان نزدیك عیسی خوش نشست / گشت خاموش و لبان خود به بست
ناگهان عیسی درآمد در سخن / گفت اینجاگاه خاموشی مکن
تو نمیدانی که تا من کیستم / اندرین جا از برای چیستم
گفت میدانم که تو پیغمبری / از همه خلق جهان تو بهتری
از کمال سرّجانان آگهی / من یقین دانم که تو روح اللّهی
هرچه گوئی راست باشد بی خلاف / روح روحانی توئی تو بی گزاف
دوست تر دارم ترا از جان خود / گر بود نزدیك من هر نیك و بد
بد کسی باشد که نشناسد ترا / این زمان هستی تو فخر انبیا
مرده را از خاك تو زنده کنی / ز آفتاب هر دو عالم روشنی
ساکن درگاه روح اللّه شدی / از خدا دانی بکل آگه شدی
گفت عیسی کای مرید راستی / این سخن خوب و لطیف آراستی
نیك گفتی از میان تو مهتری / در کمال عقل از اینها بهتری
درنگر تا این خسان از بهر من / چه همی جویند ازدل قهر من
تا چرا بر دین من مینگروند / این سخنهای خدائی نشنوند
قول حق از من ندارندی قبول / تو چه گوئی اندرین صاحب وصول
هرچه حق با من بگفت اندر نهان / بازگفتم از احادیث و بیان
قول حق از گفت من رد میکنند / هر چه کردند با تن خود میکنند
هرچه در انجیل آمد از خدا / سرّ اسرارست و گفتار خدای
هرکه او اسرار جانان گوش کرد / جامی از جام هویدا نوش کرد
هرکه او اسرار یزدان خوار داشت / گفت عیسی را بجان انکار داشت
جان ایشان از خدا نه آگه است / میندانند و بلاشان در رهت
قصد کشتن میکنندم این خسان / بی خبر از کردگار آسمان
هان بگو تاتوبهٔ از جان کنند / هرچه کردند اندر آن تاوان کنند
تا بلا زیشان بگرداند بکل / ورنه افتند این مکان در عین ذل
مرد رفت و این سخنها باز گفت / هرچه عیسی گفته بد او باز گفت
آن سگان گفتند ما این نشنویم / ما بدین و رای عیسی نگرویم
هرچه میگوید زخود میگوید او / اعتبار خویشتن میجوید او
گر چنانست این که او پیغمبرست / در میان ما کنون او رهبرست
معجزی از وی تمنّا میکنیم / این سؤالست و نه غوغا میکنیم
گر مراد ما بر آرد این زمان / قول او باور کنیم از جان جان
هست اندر شهر ما گوری کهن / نه سرش پیداست آن گور و نه بن
هست آن گوری کنون چون بیضهٔ / در میان گور دیگر رخنهٔ
کس نمیداند که این گور که است / لیك گوری سهمناك و بس مهست
کس نمیداند که این گور که بود / پیشتر زین شهر ما، این گور بود
گر بمعجز مر ورا زنده کنی / تو شوی شاه وهمه بنده کنی
گر بمعجز تو ورا پرسی سخن / او بگوید با تو ز اسرار کهن
اندر آییم آن زمان در دین تو / بس نباشیم آن زمان در کین تو
هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم / هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
راست گردد این زمان پیغمبری / از دگر پیغمبران تو سروری
گفت بنمائید آنجا که مرا / زین سخن چون کرده شد آگه مرا
آن زمان رفتند تانزدیك گور / آن گروهی مردمان با شر و شور
دید عیسی سهمگین گوری عظیم / نزد آن استاد عیسی سلیم
منظر آن گور از سنگ رخام / روشن واسفید چون روی حسام
نقشهای خط عبری اندران / دید عیسی بس عجایب آن زمان

پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
وی عجب عیسی از آن گریان بماند
بود بنوشته که ای عیسی پاك
چون رسی ما را دمی در روی خاك
این نوشته بد که ای عیسی بخوان
راز ما را زین نوشته باز دان
تاترا معلوم گردد حال من
بازدانی سر بسر احوال من
تاترامعلوم گردد این زمان
باز دانی حال من ای راز دان
من بدم شاهی ز دور آفرین
راه جو و راه دان و راه بین
شصت پیغمبر بد اندر دور من
نام من افتون شاه انجمن
روی عالم بود در فرمان من
هرچه بد اندر جهان، بد آن من
ششصد و چل پادشه از هر دیار
بود در فرمان من، من شهریار
من وطن در ملك یونان داشتم
لشکر و گنج فراوان داشتم
همچو من شاهی نبد با فرو هوش
پادشاهانم شده حلقه بگوش
در بسیط کشور شادی و کام
بودهام اندر دو گیتی نیکنام
سی و شش قصر معظّم داشتم
سلطنت را بر تر از جم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان
جمله با گفتار وحکمت،خوش بیان
صد غلامم دایما همره بدند
جملگی از وقت من آگه بدند
هر زمانی من مکانی داشتم
عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
سالها در دور گردون دم زدم
داد خود از چرخ گردون بستدم
مر مرا بد ماه رویان بیشمار
شاد میبودم در آن ملك و دیار
با حکیمان راز و صحبت داشتم
هرکه آمد پیش عزّت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد
خاك در خون هیچ آغشته نشد
هیچکس در دور من خود غم ندید
همچو من شاهی دگر عالم ندید
هیچکس در پیش چون من شه گله
مینکردی از کسی درولوله
نعمت دنیا نماند با کسان
عمرو شاهی هم نماند جاودان
بشنو این احوال تا آگه شوی
این رموز بس عجایب بشنوی
یك برادر زادیی بُد مرمرا
دوستر بودی ز جان ودل مرا
نو خطی با عارضی مانند ماه
نزد منبودی ورا بس عزّ و جاه
هرچه آن من بد آن وی بدی
مشکل من زو همه آسمان شدی
لشکر و گنجم همه در دست او
بود زان من ولی پیوست او
حکم ازان او بدی بر حکم من
هرچه کردی بودی اندر حکم من
گاه رزم و کین چو دستان بوداو
هر دم از نوعی بدستان بود او
هر دیاری را که بد دشمن مرا
پشت لشکر بود و جان و تن مرا
پیش من بودی چه در روز و چه شب
مرد حکمت بود بارای و ادب
در همه وقتی ورا کردم امین
مثل او دیگرنبود اندر زمین
اول کار او چو از مادر بزاد
بابش از دنیا برفت آن پر ز داد
باب او مردی بزرگ و کامکار
همچو من بود او شه و هم شهریار
ترك شاهی کرده بد با عزّ و ناز
از برای کردگار بی نیاز
خلوت از بهر خدا او کرده بود
روز و شب آنجایگه خو کرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان
از خدا غافل نبودی یك زمان
اربعین آنجا بخلوت داشتی
هیچکس نزدیك خود نگذاشتی
جمله شب در نماز ایستاده بود
نه چو من دربند باغ و باده بود
هر حکیمی را که بودی در جهان
پیش او رفتی و پرسیدی نهان
کین چه فقرست و چه ترکست این بگو
ترك شاهی کردهٔ ای نیك خو
جملهٔ ملك و دیارت آن تست
کرده آن را ترك آنهم زان تست
خیز و بیرون آی و دیگر این مکن
از حکیمان پندگیر این یك سخن
حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم
حکمت جانی برونست از عدم
اوفتاده در غم و رنج و الم

چند سوزی اندرین جای دژم
اندرین خلوت بگو احوال چیست
کشف چه کردی بگو اندر دلت
این سخن با من بگو از بهر حق
گفت ایشان را که عمری در غمم
آنچه من دانم حکیمان جهان
راز من کی خودبداند هر حکیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای
ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای حکیمان از دلم آگه شوید
این برادر کاندرین عالم مراست
این برادر صاحب عالم شدست
این برادر کشتهٔ عشق منست
خلوت اینجا بهر این میداشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب
ماهروئی آمد از دیوار و در
قصّه و احوال من یکسر بگفت
گفت با من راز از فرزند من
گفت با من آنچه احوال منست
حکم کرده مر خداوند جهان
لیك هر چیزی که خواهد آن بدن
ای حکیمان ترك کردم جمله را
یك دو روزی کاندرین روی جهان
در سوی خیل و حشم خواهم شدن
گفت با من راز حق آن ماه روی
چون خبر داد او مرا برخاستم
بود یك سال تمام اندر حرم
یك زنی بُد مر برادر را نکوی
راز دانی صاحب رمز و اصول
هرکه از وی حاجتی میخواستی
چشم عالم همچو آن زن پارسا
گشت آبستن بحکم کردگار
چون گذشت او را شبی از سر
گذشت
زاد فرزندی چو ماه آسمان
ماهروئی سرو قدی نازنین
بعد یك ماهش پدر اندر گذشت
این پسر نه ماهه شد از حکم حق
گشت شش ساله ز حکم کردگار
بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
سعی من کردم مر اورا بی حساب
رای ملك و پادشاهی خواست کرد
هرچه بُد از وی نکردم من دریغ
هر دمش کاری دگر در پیش بود
هر دم از نوعی دگر آمد برون
لعبها و پیشهها دانسته کرد

عاقبت اسرار گو این حال چیست
چه گشاده گشت راز مشکلت
کین شبت آخر چه باشد برسبق
اندرین خلوت ز بهر ماتمم
کی بدانند این زحکمت شد عیان
راز ما میداند اللّه رحیم
حق مرا این جایگه شد رهنمای
کین عجب رمزیست ز اسرار کهن
جمله بر گفتار رازم بگروید
نور هر دو دیده وجانم مراست
فارغ از اسرار ما هر دم شدست
نزد من اسرار اعیان روشنست
خویشتن را در یقین میداشتم
یك شبی بیدار بودم من بخواب
گفت با من رازهای بی شمر
گوش من این سرّپر معنی شنفت
از برادر قصّهٔ و پیوند من
سینه پر از دانش و قال منست
کو بهر رازی که بودی غیب دان
آن هم از حکم ازل خواهد شدن
چون مرا گفتند اسرار خدا
باشم از حکم خدای آسمان
پیش فرزندان وزن خواهم شدن
لیك آخر گفت پیش شه بگوی
شهر را از بهر او آراستم
بود اندر شهر شادی دمبدم
بر صفت ماندهٔ مه خو بروی
در میان قوم مانده او قبول
حق تعالی کار او آراستی
هم ندید و هم نه بیند سالها
بشنو این سرّ خدای کامکار
مهر و ماه او همه غم در نوشت
کس چه میداند از اسرار نهان
کرد پیدا صانع از ماء مهین
مادر از دنبال او هم در گذشت
بر سر او بود ما را این سبق
کو خداوندیست مان پروردگار
بود سالش عین ایام شباب
تا برون آید بدیوان از کتاب
هرچه بودش رای از من راست کرد
تا که شد او صاحب کوپال و تیغ
هر دم او را سلطنتها بیش بود
بود پیش لشکر من ذوفنون
هرچه او میکرد بس دانسته کرد
زانکه دنیا داشتم بس شاد کام
هر دم از شادی رخم افروختی

جان من از شوق او بد شاد کام
جان من از شوق او میسوختی
پهلوانی گشت همچون پور زال
من ازو در امن و او در خون من
کس نبود اندر همه روی زمین
ملك من زو گشت یکسر پرخروش
ملك من زو گشت بس آراسته
گرچه ما را این جهان پر کام بود
من چه دانستم که اویم دشمنست
بد وزیری مر مرا مردی بزرگ
در همه فن خرده دان و خرده گیر
حکمت و طب داشت بی حدّ و قیاس
با حکیمان دائما بودی مقیم
بس کتبها را که او برخوانده بود
بس کتب از خویش کردی پایدار
ملك من زو بود با رای نظام
این برادر زاد من اندر حرم
مرمرا یك زن بدی چون آفتاب
مشك موئی، مشك بوئی، مهوشی
پارسائی مثل اودیگر نزاد
همسر و هم زاد من بودی مدام
او نظر از روی او پنهان نکرد
بشنو ای عیسی تو این اسرار من
گشت عاشق بر زنم این سست پی
در حرم یك روز بود او با وزیر
پیششان پنهان خوان آراسته
پیششان بنهاد خوان و باز گشت
گفت من رازی که دارم در دلم
زانکه تو مردی حکیمی راز دان
چارۀ درد من بیچاره کن
عاشقم من این زمان از جور شاه
چند بفریبم ورا از هر صفت
گفت باوی این چه رمزست این
مگوی
حق شاه اینست با تو بی وفا
ورنه زین سر شاه خود آگه شود
کار افتد در خلل ناگه ترا
در زمان برخواست او از جای خود
کارد برحلق وزیر آنگه نهاد
چون زنم آمد بدید آن سرّ حال
دست زد تا زن در آرد پیش خود
پس کنیزان گرد او اندر شدند
پس زن اندر آن زمان فریاد گرد
سر برید از تن ورا اندر حرم
او کنیزان را بسی سر زخم کرد
سوی من ناگاه آوردند خبر

بود اندر پهلوانی بی مثال
کس چه میداند که چونست این
سخن
همچو او صاحب فران و آفرین
دیك ملك من بدی از وی بجوش
گرچه بودم نعمت و هم خواسته
زو مرا پیوسته ننگ و نام بود
در پی قصد من و خون منست
در همه کاری ابا هوش و سترگ
بود حاکم گرچه او بودی وزیر
در بزرگی بود او مردم شناس
زیرك و دانا و خوش قول و حکیم
رمزها از خویشتن بر رانده بود
در علوم او بدی عالم نظار
در همه کاری بدی با فرّ و کام
دایما بودی نشسته در برم
قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
روح افزائی، لطیفی، دلکشی
تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
کار و بارمن ازو با احترام
عاقبت برجای او آن بد بکرد
تا عجب مانی توادر کار من
در فعالش بیخبر بودم ز وی
پیش ایشان آمد آن بدر منیر
بود از هر نوع آن آراسته
با وزیر آن بد قدم همراز گشت
با تو تقریری کنم زین مشکلم
قصه درد دلم را باز دان
راز من تو باز دان و چاره کن
او نمیآرد سوی من سر براه
با تو گفتم این زمان من معرفت
آنچه با من گفتۀ دیگر مگوی
این مگو دیگر بترس از ماجرا
این سخن را از کسی گر بشنود
شه کند بیرون ازین جا گه ترا
پس وزیر آورد زیر پای خود
چشمه خون پس ز حلقش برگشاد
اوفتاد اندر حرم بس قیل و قال
زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
جملگی در قصد خون او بُدند
زانکه آن سك از جفا بیداد کرد
بر کنیزان تاخت با جور و ستم
آنچنان کرد آن سگ و هم غم می
نخورد
جان من زان گشت حالی بر خطر
پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو

کـــــردم آهنـــگ جــــدل در پیش او
بــــا ســــپاهی بیعــــدد در پیش قصر
تـا فصـاص خـود کنم زان شـوم بـاز
داد من بسـتان از این میشـوم شـوم
چـون رسـیدم لشـکری دیـدم عجب
مکــــر کــــرده بـــود زیـــر نردبـــان
ناگهـان دیـدم کـه آن بـد اصـل جست
لشــکر از هــر ســوی بــر من تاختند
بـر نشسـت و بانـگ زد آنجـا کـه بـود
بـــود صـــحرائی مـــرا در پیش شـــهر
گفت لشـکر را شـمارا شـاه کیست
جملـه لشـکر پیش بودنـدش سـجود
در نهـــان گفتم کــــه ای دانــــای راز
جملـه گفتنـدش کـه شـاه مـا تـوئی
گفت بـا من لشـکری همـره شـوید
بـــر نشســـت آنگـــاه ســـاز راه کـــرد
بانـگ زد بـر لشـکر و خیـل و سـپاه
پس منـادی زد کـه هـو کس نـزد من
پیش من آینـــد لشـــکر یـــك ســـوی
بـــود او تنهـــا و لشـــکر ســـوی او
از تمــامت لشــکر و خیــل و ســپاه
چــون قضــای حــق درآیــد ناگهــان
هرچــه خواهــد بــود از دریــای بــود
چـون قضـای حـق درآمـد هـر کسی
از قضــای حــق کســی آگــاه نیست
چـون قضـای حـق بـدانی بـر مـپیچ
چــون قضــای حــق درآیــد از کمین
چــون قضــای حــق درآیــد مــرد را
چــون قضــای حــق شــود پیــدا بتو
از قضـــا من خســـته وزار ای عجب
بنـــد انـــدر گـــردن من بســـته بـــود
راه او بـــا جملـــه لشـــکر میبرید
بـــودم انـــدر پس دوانماننـــد سگ
تن نـزار و خسـته و جـان پـر ز درد
آوریـــد اینجـــا کـــه این گـــور منست
یــك درختــی بــود بــر رســته عجب
پس فــرود آمــد در اینجــا شــادمان
مـر مـرا سـر تـا قـدم انـدر درخت
ایســتاد انــدر بــرم پــر خشــم و کین
گفت با من چون همی بینی تـو خـود
گفتم او را کین همــــــــه زاری من
گفت میدانم کــه گــر بخشــم تــرا
من تـــرا اینجایگـــه خـــواهم بکشت
گفت بـــا من تـــیر بـــارانت ســـزد
پیش اســـتاد و بگفت ای لشـــکری
هرکـــه میخواهـــد ز من گنج و خـــدم

روی بنمـــودم کـــه بـــودم شـــاه عصر
در نهـــان گفتم کـــه ای دانـــای راز
گرنه زو ویران شـود این مـرز و بـوم
هم از آن خـــود پـــر از مکـــر و تعب
تـــا مـــرا آنجـــا بگـــیرد ناگهـــان
در پس پشت و دودست من به بست
چـون بـه بسـتندم بـه پشـت انداختند
ناگهـــان لشـــکر از آنجـــا رانـــد زود
آوریـــد آنجـــا مـــرا از زهـــر و قهر
اخترانیـــد و شـــما را مـــاه کیســـت؟
چشـم من حـیران در آنجاگـه ببـود
این عجب سرّیسـت کـار من بسـاز
هرچه میخواهی چنان کن چون تـوئی
تـــا کنـــون بـــرراز من آگـــه شـــوید
مرمـــرا بـــا خویشـــتن همـــراه کـــرد
ناتمـــــــامت روی را آرد بـــــــراه
رفعت و منشـــور خواهـــد ز انجمن
هرکـــه خواهـــد مهـــتری و بهـــتری
شــــاد میرفتنــــد در پهلــــوی او
هیچ کس بـــا من نمیکـــردی نگـــاه
کس ندانـــد راز و اســـرار نهـــان
آنچـــه پنهـــان بـــود پس پیـــدا ببـــود
رنج بیهــــــوده نمییابـــــد بسی
چـون درآمـد خـواه هسـت و خـواه نیست
بـا قضـای رفتـه چنـدین سـر مـپیچ
کس ندانــــد از گمــــان و از یقین
چـــون ندانـــد چـــاره آنکس کـــرد را
گـــردد از هـــر ســـوی پـــر غوغـــا بتو
میدویـــدم تن نحیـــف و خشـــك لب
گرچـه سـر تـا پـای کلی خسته بـود
بنـــد او در گـــردن من میشـــید
میدویــــدم بنــــد در کــــردن بتك
عاقبت بشـنو کـه تـا بـا من چـه کـرد
خیمـه و خرگـاه در اینجـا بـه بست
حـــق تعـــالی آفریـــده زین ســـبب
بشـــنو این حکم خـــدای غیب دان
بـر طنـابی سـخت بـر پیچیـد سـخت
اوفکنـــده او گرههـــا بـــر جـــبین
گرچـــه نیکی کـــردهٔ کـــردیم بد
چیســت کاینجـا میکـنی خـواری من
جـان من از تن جـدا خـواهی مـرا
نیســـــتم ایمن ازین کـــــار درشت
آنگهی بـــر کـــل لشـــکر بانـــگ زد
بـر شـما هسـتم کنـون من مهـتری
تـــیر بـــارانی کنـــد از بیش و کم

برعم من تیر بارانی کنید گر شما خود دوستداران منید
تیر بنهادند لشکر در کمان بشنو این سرّ خدای غیب دان
آن شجر بشکافت از تقدیر حق کس ندانند راه با تقدیر حق
از درخت آمد یکی پیری برون سبزپوشی، پاك رایی رهنمون
جامهٔ سبز عجایب در برش بود نورانی بکل پا و سرش
بودش اندر دست تیغ آبدار پیش آن سم شد به گفتا گوش دار
بر میانش زد ز ناگه تیغ او همچو برقی رفت زیر میغ او
در زمان او از میان دوپاره شد از جهان جان ستان آواره شد
روی خود او کرد سوی لشکری بشنو این سر تا عجایب بنگری
از نهان برخواند چیزی ناگهای در دمید آنگاه او باد دهان
جمله لشکر سرنگون سار آمدند پر ز رنج و پر ز تیمار آمدند
جملگی یکسر فغان برداشتند آنچه کشتند آن زمان برداشتند
روی کردند آنهمه در سوی پیر کز برای حق تو ما را دستگیر
هرچه ما کردیم از نیك و بدی حق تعلای کرد ما را بررزدی
بد بکردستیم ما بر جان شاه بعد از این بوسیم دست و پای شاه
گفت پیر سبزه پوش ای لشکری ای خدا تو حاضری و ناظری
این بدی کردید شاه خویش را همرهی کردی بد اندیش را
این زمان مر شاه را لشکر شوید بعد ازآن برگفته کژمگروید
تا شما را حق شفای او کند خالق خالقان دوای او کند
رو نهادند آن زمان بر روی خاك کرد بخشایش برایشان حی پاك
جملگی در حال صحّت یافتند بار دیگر عزّو قربت یافتند
پیر آمد هم مرا بگشود زود جان من زان جان خود آگه نبود
در قدم افتادم او را بر نیاز گفتم از بهر خدا کارم بساز
چارهٔ کن کار این افتاده را تا شوم حالی زغم آزاده را
گفت ای شاه بزرگ نامور کار عالم هست پر خوف و خطر
عم خود را در خوشی بگذاشتی لاجرم این ناخوشی برداشتی
هر نشیبی را فرازی در پی است فربهی را هم نزاری در پی است
روز باشد عاقبت دنبال شب روز پیدا، کس نداند حال شب
هرچه بینی دشمنش اندر پی است هر چه نیك انگاری آنگه زان بدست
هر دوعالم دشمن یکدیگرند عقل و جان از کار عالم بر ترند
دشمن شب روز باشد بی خلاف عکس خورشیدست ابر پر گزاف
دشمن روزست ظلمت در میان دشمن ارض است بیشك آسمان
دشمن چپ راست آمد راست دان دشمن جنّت جهنم را بدان
دشمن جانست این اجسام تو کز برای اوست ننگ و نام تو
دشمن خویش و تمام لشکری ترك کل کن تاز دولت برخوری
هرکه او در ترك دنیا زد قدم درگذشت از کفر و از اسلام هم
هر چه داری ترك کن یکبارگی تا برون آئی ازین بیچارگی
گر برون آئی ز یکیك پاك تو خوش بخواب اندر شوی در خاك تو
پادشاهانی که پیش از تو بدند صاحب گنج و سپاه وزر بدند
پادشاهان جهان پنهان شدند جمله با خاك زمین یکسان شدند
پادشاهان جمله ناپیدا شدند جمله با خاك زمین یکجا شدند
پادشاهان جهان را خاك بین خاك را از درد سینه چاك بین
پادشاهان جهان در زیر خاك جمله پنهان گشته چشمانشان مغاك
پادشاه اول و آخر حقست پادشاه پادشاهان مطلق است
پادشاه هر گدا و هر اسیر پادشاه هر فقیر و هر امیر
پادشاه جمله مسکینان هم اوست مغز شاهان اوست، ایشان جمله

پادشاهان بر درش سر بر زمین
اوست باقی چه ازل چه در ابد
ترك شاهی گیر تا سلطان شوی
ترك شاهی گیر کو شاهست و بس
این دو روزه عمر ترك خویش گیر
تا ازین شاهی دگر شاهی دهد
پادشاهی ذوق معنی آمدست
ترك لشکر کن درآنجا باش تو
هرچه کاری اندر آنجا بدروی
نیست عمرت بیش یکسال دگر
بعد از این اینجای منزلگاه تست
یك دو روز اینجا قراری پیش گیر
چون بمیری تو رهت آنجا بود
چون گذشت از قرب حالت یك هزار
در زمان دور عیسی پاك تو
از برای زیر خاکی راز خاك
تو گواهی ده که او پیغمبرست
تو گواهی ده که عیسی بر حق است
تو گواهی ده میان مردمان
تو گواهی ده که او روحست پاك
تو گواهی ده که او از مریم است
هست او بر راستی ای مردمان
ترك دنیا گیر آنگه شاد باش
این بگفت و گشت ناپیدا ز چشم
لشکری کردم بسی از هر کنار
چارکس با من موافق آمدند
بعد از آن این گور اینجا ساختم
در بن این گور می برم بسر
زین جهان بیوفا بیرون شدم
دفن کردندم دراینجا زیر خاك
السّلام ای پیغمبر حق السّلام
چون رسیدی اول این خط را بخوان
چونکه عیسی خواند این خط را رموز
سر بسوی آسمان برداشت او
در سوی حضرت درآمد در دعا
پس عصا در گور زد گفتا که قم
ناگه از امر خدای آسمان
نور او بر جزو و کل تابنده کرد
گور و خاك از یکدیگر چون باز شد
کرد او بر روی رو ح اللّه سلام
ای زدم دم در دمیده خاك را
ای تمامت انبیا را دوست دار
ای بتو زنده شده جان در تنم
جسم و جانم یافته باری دگر
من ازین بار دگر جان یافتم
زنده گردان مر مرا مقصود چیست

پوست
مینهند از بهر لطف راحمین
او یکی بس قل هواللّه احد
ورنه گرد چرخ سرگردان شوی
اوزراز هرکس آگاهست و بس
در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
از کمال صنعت آگاهی دهد
گرچه راهت سوی عقبی آمدست
دانهٔ در این زمین میپاش تو
گرتوقول پیر اینجا بشنوی
چون برفتی بشنوی حال دگر
قبرگاه گور و خاك و راه تست
در سلامت رو صلاحی پیش گیر
بعد از آنت مسکن و ماوا بود
بعد از آن آیی دگر برروی کار
بار دیگر زنده گردد خاك تو
زنده گرداند ترا دانای پاك
از دگر پیغمبران او مهترست
هست روح اللّه وحی مطلقست
کورسولست از خدای آسمان
تو گواهی ده که نه آبست و خاك
همچو او در عرصه عالم کم است
اوست از امر خدای جاودان
از همه رنج وغمان آزاد باش
درگذشت از نزد من دور از دو چشم
عزّ خود در ذل کردم اختیار
همچو من زین حال صادق آمدند
خویش را از خلق وا پرداختم
عاقبت چون عمر من آمد بسر
خاك گشتم در میان خون شدم
تا چه آید بعد از این از حی پاك
السّلام ای روح حق شمع انام
اولین احوال این بیچاره دان
گفت ای جبّار، ای گیتی فروز
دیدهها بر سوی حق بگماشت او
تادعایش گشت درحالی روا
روح گردای خاك پس از جابجم
پادشاه آشکارا و نهان
او بقدرت خاك مرده زنده کرد
زنده گشت آن شخص و صاحب راز
شد
گفت ای دانای جمله خاص و عام
زنده کرده خاك روح پاك را
کشتهٔ تو انبیا از کردگار
ای بتو بینا دو چشم روشنم
دیده دل گشته، بی خوف و خطر

گفت روح اللّه بر گو زین سخن
تاترا آن پیر از اول چه گفت
پیر را زان حال دل آگه نبود
بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
سرّ من بینید زود آگه شوید
هست روح اللّه و ما را سرورست
هرکه کرد اقرار بروی این زمان
هرکه این معنی نداند از یقین
هر که ایمان آورد بر موی او
هرکه بشناسد ورا این جایگاه
قصّه خود جمله با ایشان بگفت
آن سگان گفتند کاینها راست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
این یقینست و گمانی میبریم
گفت عیسی چیست دیگر راز را
جمله گفتند این زمان در پیش کوه
تا میان کوه ساران آمدند
بود کوهی سرخ هم مانند خون
پیش کوه آمد بامر کردگار
گفت ایشان را زمانی این سخن
گفت حق رازی دگر فرموده است
چون شما معجز نه بینید این دگر
حق بلا خواهد فرستد بر شما
گفت مصدر آن زمان کان روح پاك
قول تو حقست ایشان باطلند
گفت عیسی کین دگر خود راست شد
پس عصا در دست خود محکم
بداشت
گفت عیسی کای خدای بحر و بر
اول و آخر توئی تو ظاهری
وارهان جانم ازین مشت خسان
چشمهٔ زین کوه بیرون کن روان
این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه
سنگ از صنع خدا برهم شکافت
چشمهٔ زان سنگ آمد بر برون
بود آبی همچنان کاب حیات
گوییا کز آب کوثر بود آن
شربتی ز آنجایگه عیسی بخورد
شکر حق کرد و برو مالید دست
جمله بنشستند اندر پیش کوه
گفت ای خلقان ز دل باری دگر
آمدست این آب از جوی بهشت
حق تعالی صنع را آورده است
هست این آب از بهشت جاودان
یادگاری از نمودار منست
صورت حال شما زان شد پدید

بار دیگر راز پنهان یافتم
گفت بر گو تا ترا معبود کیست
از رموز سرّ و اسرار کهن
گوش تو اول چه راز حق شنفت
چونکه عیسی گفت راز آنگه شنود
گفت غفلت دل شما را نوم کرد
گرچه گمراهید اندر ره شوید
بر یقین کل که او پیغمبرست
رسته گردد از بلای جاودان
حقتعالی را نداند از یقین
رسته گردد از بلا و گفت و گو
راه روشن گرددش تا پیشگاه
بعد از آن رخ را بخاك اندر نهفت
هرچه افزونست آنجا کاست نیست
آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
پارهٔ از اولین آگه تریم
تا نمایم با شما آن باز را
چشمهای آری برون تو با شکوه
همچو ابری سیل باران آمدند
جمله گفتند آوری زینجا برون
بشنو این سرّدگر را گوش دار
وحشتی پیداست از راز کهن
این سخن بر قولتان بیهوده است
پس بگوئید آن و آنگاه این دگر
جبرئیل آمد بگفت این از خدا
مینماید زین پس ایشان را هلاك
هرچه میگوئی ز حق بس غافلند
از خدا فزون در ایشان کاست شد
هر دوچشم خویشتن بر که گماشت
ای زهر رازی ضعیفی با خبر
بر همه اشیاء عالم قادری
زانکه کار من رسید اینجا بجان
ای خداوند زمین و آسمان
کوه درارزش درآمد با شکوه
بار دیگر چشمهٔ آنجا بیافت
شد روان مانندهٔ عین شجون
هرکه خوردی یافتی از نو حیات
از نبات و قند خوشتر بود آن
چشم جان زان آب معنی تازه کرد
پیش آن قوم آنگهی شادان نشست
کرد عیسی روی سوی آن گروه
کاین چنین چشمه ز صنع دادگر
از برای معجزم اینجا بهشت
دیدن چشم شما این کرده است
بر مثال آب حیوان درجهان
بر مثال حالتان این روشنست

چشم صورت کوه دانید این زمان
هست عیسی بر مثل جان شما
این دعای من کنید از جان قبول
این زمان دانید من روح اللّهم
مرده را کردم بدم من زنده را
از درون ظلمت خود وارهید
از عذاب جاودان ایمن شوید
هرکه او مر حق شود دل دوست را
هرکه او قول خدا را بشنود
چند گویم با شما از کردگار
آورید اقرار بر من از نخست
آورید اقرار اللّه هم یکیست
آورید اقرار کو اسرارتان
آورید اقرار کز یك نطفه خون
آورید اقرار من پیغمبرم
آورید اقرار اندر گور و مرگ
آورید اقرار اندر صنع او
آورید اقرار بر روز پسین
هرچه کردید و کنید اندر جهان
هرچه کردید از نکویی و بدی
هرچه کردید آنگهی آگه شوید
آورید اقرار بر هستی او
هرکه نیکی کرد نیکی دید باز
جملگی گفتند اقرار آوریم
لیك ما را هست از تو یك سئوال
گر جواب ما بگوئی یك بیك
گر جواب ما بگوئی آگهی
گفت عیسی آنگهی آن قوم را
بود دانشمند مردی زان میان
صاحب تفسیر و اسرار و قلم
سالها تحصیل حکمت کرده بود
بود نام او سبیحون باحیا
راز عیسی او یقین دانسته بود
خلق گفتند آن زمان در گفت و گو
پیش عیسی آمد و کردش سلام
عزّت آن مرد آورد او بجای
پرسشی با یکدیگر کردند خوش
بود مردی پر ز علم آراسته
دید مردی خوش سؤال و خوش
جواب
گفت ای مرد خدای راز بین
گر سؤالی داری از من باز گوی
کرد عیسی او سؤال اولین
باز ده ما را جوابی از خرد
آسمان را از چه پیدا کرده است
آسمان از چیست این اشجار چیست

هر کسی این دید نتواند شنید
آب زاینده ز معنی شد روان
یك دو روزی هست مهمان شما
تا مرادخود بیابید از اصول
از خدا وز خویشتن من آگهم
زنده گردانید جان بی ماجرا
سنّت ایزد میان جان نهید
در بهشت جاودان ساکن شوید
مغز گردد از یقین دل پوست را
از عذاب آن جهان ایمن شود
چون بدانستید باید کرد، کار
تا ازین پس کارتان آید درست
بر همه دانا و بینائی شکیست
حق بدانند ز اشکارا ونهان
کرد پیدامر شما بی چه و چون
وز دگر پیغمبران من بهترم
ملك ومال و جسم و جان گویند ترك
روز و شب باشید اندر جستجو
بازگشت سوی او چه کفر و دین
آورند آن روز پیش دیدتان
جمله بنمایند تان اندر خودی
گر شما این قول عیسی بشنوید
نیست گردید و بود هستی بدو
خرم انکو راه نیکی دید باز
هرچه گوئی ما ز پیمان نگذریم
آن جواب ما بکو از حسب حال
آوریم اقرار ما بی هیچ شك
آن زمان تو عیسی روح اللّهی
چه سوالست اندرین قوم شما
بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
در میان قوم گشته چون علم
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
بود او مرقوم خود را پیشوا
گفت عیسی را بجان ودل شنود
هرچه میگوید جواب آن بگو
کرد روح اللّه ز جای خود مقام
نزد خود بنشاندش آنگه او زپای
دید عیسی جسم و جانی ماه وش
از سر دنیا بکل برخاسته
ره رو روشن دل و حاضر جواب
جمله اسرار کلی باز بین
آنچه میدانی ز من پرس و مجوی
گفت ای روح خدا و راه بین
تا خداوندجهان فرد احد
از چه این صورت هویدا کرده است
بود ناپیدا و این پیدا ز چیست

روشنم گردان و با من باز گوی در معنی برفشان وراز گوی
گفت عیسی کین معانی گوش کن جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب عیسی علیه السلام سبیحون را

از یقینت این سخن را گوش دار بشنو این اسرار و صنع کردگار
اول بنیاد بر ذات خدای پادشاه راز دان و رهنمای
جوهی از نور خود پیدا بکرد بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد
حکم کرد از نیك و بد آنجایگاه تا شود پیدا بخود آن جایگاه
این جهان و آن جهان چون آفرید راز خود برجان ما کرد او پدید
از جلال خود نظر بروی فکند آتشی از شوق خود در وی فکند
جوهری بد از لطافت روشنی ذات خود پیدادر آن بد بی منی
اول و آخر درو پیدا شده عاشق از معشوق دل شیدا شده
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز اندران کلی نمود او جمله چیز
چاره نور تجلّی در رسید خویشتن در خویشتن کلی بدید
در طلب آمد پس آنگه جوش کرد جرعه از جام جلالش نوش کرد
در طلب برخود بگشت او هفت بار هفت پرگار فلك شد آشکار
عکس نور آنجایگه آمد پدید راه بگرفت و درو شد ناپدید
آسمان از آن دو جوهر کرده شد نور عزّت از یقین چون پرده شد
گشته پیدا از کف او این زمین تاشود پیدا مکان اندر مکین
همچنان در جلوه بود آن نور پاك پس نظر افکند از بالا بخاك
هر دویکی گشت از روی شناخت آن ازین و این از آن سوی تو تاخت
لیك این رازیست گفتم با تو باز لیك با ایشان نشاید گفت راز
ذرّه از نور او شد آفتاب از بخارات زمین تر شد سحاب
نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان کرد پیدا نور در روی جهان
روی عالم را همه انوار داد بعد از آن ترکیب پنج وچار داد
روز نورست و بظلمت شب بساخت نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
اصل و فرعی در میان آمد پدید تا همه روی جهان آمد پدید
خاك و آتش سخت در پیوست کرد تا از آن روی زمین را سخت کرد
کوه شد پیدا ز بهر ساکنی تا شودآنجا مقام ایمنی
آفتاب از وی قمر بستد روش یافته در دور گردون پرورش
روحها از ذات خود پیدا نمود پس تمامت نقش آن اشیا نمود
کرد از روی قمر پیدا نجوم تا ازین پیدا شود راز علوم
از چراغ صد هزاران شمع را باز افروزد یکی در جمع را
اینهمه از نور شمس آمد پدید بعد از آن این شمّ و لمس آمد پدید
سفل را نفس عناصر ساخت او انگهی باران ز عنصر ساخت او
ذات حق زینها منزّه آمدست این کسی داند که آگه آمدست
راز حق پیدا بکردست این صفات انبیا کردند شرح و وصف ذات
ذات حق این جملگی تقریر کرد علو و سفل آنجای در تحریر کرد
ذات حق در جزو و کل مستغرقست گر ببینی ور نبینی خودحقست
انبیا را کرد پیدا هم زخود بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
علو روحانی و ظلمت سفل بود نیست درهستی خود پیدا نمود
صد هزار و بعد از آن بیست و چهار انبیا از نور خود کرد آشکار
عالم جانست علو این را بدان عالم سفلست جسم ناتوان

ماه و شمس و روز و شب با یکدگر
ساخت ترکیبی چنین پیروز گر

شش جهت در سفل آمد راستی
تا شود پیدا در آنجا خواستی

پنج حس در شش جهت سالار کرد
هفت را با هشتمین دوّار کرد

مختلف کردش تمامت جزو جزو
تا شود پیدا بکلی عضو عضو

پس عناصر رادرآمیزش نشاند
هر یك از راه دگرشان سیر راند

ضد یکدیگر نهاد این هر چهار
تا شود اسرار ایشان آشکار

موضع هر یك بکلی راست کرد
تا همه کار جهان را راست کرد

موضع آتش بسوی شرق بود
گرچه در هر جای همچون برق بود

موضع باد از غرور است این بدان
موضع آب از جنوب آمد روان

خاك بد مغز همه اسرارها
گشته پیدا اندرو انوارها

این همه بر عقل آرایش بکرد
بعد از آن در زیر پالایش بکرد

هفت دریا را بصنع خویشتن
زیر خاك آورد پیدا ما و من

آسمان در گرد ما آمد زشوق
این عجایب بشنو از اصحاب ذوق

گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب
کوکبان چرخ و نور آفتاب

چون نظر بر خاك دارند این همه
بلك نور پاك دارند این همه

اصل کار خاکست در اسرار حق
میشود آنجا همه انوار حق

بعد از آن چون خویشتن افکنده دید
از میان جمله خود را زنده دید

چون نظرگاه خداوند آمد این
نام آن شد آسمان، این شد زمین

ذات بیرون درون بگرفته است
بر سر هر کس قضائی رفته است

عقل پیدا کرده است از صنع خود
تا شود پیدادر آنجا نیك و بد

عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
هر یك از لونی دگر آید برون

چون بگشتند جملگی در گردخاك
کرد پیدا جسم ما از آب پاك

آتش آنگه رازدان باد شد
هر دو را کار از دگر آباد شد

آب همچون آینه روشن نمود
خاك را این هر سه آنگه تن نمود

جان ز ذات آمد بره سوی صفات
جسم ازو دریافت ناگه این حیات

جمله را با یکدگر ترکیب کرد
آنگهی با یکدگر ترتیب کرد

عقل با تن پرورش آغاز کرد
راه اول را بآخر ساز کرد

جمله ذرّات گشته متّصل
فاعل افلاك بر این مشتعل

این رموز ما ز جائی آمدست
کاندرآنجا عقل رهبر گم شدست

چون نظر با یکدیگر پیوند شد
راه پیدا گشت و کل در بند شد

جزو خود کل دید در ره گم شده
بود چون یك قطره در قلزم شده

پس سؤال دیگر از وی خواست کرد
گفت حق بود این و حق این راست کرد

چون همه او بود یکسر جزو و کل
از چه پیدا گشت زینسان عزّ و ذل

نیك و بد از چه پدید آمد زوی
چون همه گفت و شنید آمد زوی

چون همه او بود برگو این سخن
تا شود پیدا مرا راز کهن

این یکی ره بین وان اعمی شده
این یکی نادان و آن دانا شده

این یکی در عزّ و قربت آمده
آن یکی در رنج و محنت آمده

این یکی مال فراوان یافته
آن یکی یك لقمه نان یافته

این یکی بیچاره و حیران شده
آن یکی در ناز خود پنهان شده

این یکی جویای اسرار آمده
آن یکی در عین پندار آمده

این یکی فارغ نشسته از همه
آن یکی در بسته برروی همه

این جسد را در حسد آورده است
آن یکی رو در احد آورده است

این یکی عمر از خوشی و کام دل
برده بر سر یافته آرام دل

آن یکی در خون دل جان رفته کل
اوفتاده در بلا ورنج و ذل

این یکی در گنج و آن یك در زحیر
این یکی در ناز و آن یك در نفیر

این یکی مؤمن شده آن کافری

این یکی در قتل و خون آورده رو
آن یکی در راه جسم و بغض و آز
این یکی مردار خواری همچو سگ
آن یکی از بهر آزار کسان
این یکی بر خلق و بر عزّت شده
آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
این یکی دانسته، آن نادان شده
گفت عیسی این همه از اصل کار
چون قلم با لوح شد آنجا پدید
نیك و بد برخاست یکسر از قلم
بر سر هر یك قضائی رفته است
هر یکی را آنچه او بایست داد
هر یکی را قسمتی تقدیر کرد
تا شود پیدا ز عزّ و ذل جهان
گرنداد اینجا درآنجا آن دهد
محنت دولت ازینجا میرود
پادشاه کردگار بحر و بر
هرکه نقد آن جهان حاضر کند
شکرکن اینجا اگر چیزت نماند
هرچه آنجا باشد آن آنت بود
حکم کرد او از ازل هرچه که هست
هیچ کس از راز خود پی گم نکرد
اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
آنکه بیشك خواری آنجا بدید
ای بسا شادی که آنجا بیند او
گر بصورت مر ترا رنجی نمود
نامرادی و مرادی این جهان
گر تو زینجا رنج و محنت میبری
گر ترا سنگی زند معشوق مست
گر ترا گوید که جان درباز خیز
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند
گر ترا دنیا نباشد گو مباش
چون ترا معشوق باشد به بود
اوست اصل کار و باقی محنت است
چون ز فعل و قول خود آگه شود
در مقام عشق صادق آید او
راه کل گیرد پس آنگه گم شود
لیك این راه کسی باشد که او
لیك این راه کسی باشد یقین
جمله را یك داند و یك بیند او
باشد اندر کل اشیا کاردان
در بلای عشق او آرد قدم
ای محقق این سخن زان تو است
ای محقق این دل از جان و جهان
ای محقق بگذر از بود و وجود
چون شوی پنهان ترا پیدا کند

این تحیر را نه پائی نه سری
عالمی از وی شده در گفتگو
آمده در راه حق درمانده باز
میدود از بهر مرداری بتك
روی را در جنگ کرده چون خسان
با همه ذرّات در صحبت شده
میکند خواری ندانـد غور خلق
ازچه باشد جملگی تاوان شده
در قلم آمد ز حکم کردگار
هرچه او میخواست شد زانجا پدید
تا بود اسرار از سرّ عدم
برتن هر یك جفائی رفته است
هر یکی را راه دیگرسان نهاد
هر یکی را قربتی تدبیر کرد
سرّ او در غیب شد آنجا عیان
بلکه آنجا بیش صد چندان دهد
چون ببینی کار آنجا میرود
کرده هر یك را بنوکاری دگر
خویش را در قرب حق واصل کند
زآنکه آنجا نقدهای تو بماند
بهتر از جانان کجا جانت بود
تا شود پیدا بجمله پای بست
لیك این صورت درآنجا گم بکرد
مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
محنت و خواری حق آنجا بدید
در مقام مملکت بنشیند او
در صفت بیننده را گنجی نمود
تا بجنبی بگذرد در یك زمان
رنج و محنت سوی دولت میبری
به که از غیری گهر آری بدست
جان خود را در ره او پاك ریز
این نشان زان سوی آتش میدهند
ور ترا عقبی نباشد گو مباش
روی معشوق از دوعالم به بود
اوست مقصود و دگر ها زحمت است
ترك کلی گوید و باره شود
در فنای عشق لایق آید او
چون یکی قطره که با قلزم شود
در میان ما بود بی گفت و گو
کاخر و اول بود او راه بین
یك زمان در عشق خود ننشیند او
تا بیابد جان جان اندر نهان
بگذرد از کفر و از اسلام هم
زنده دل هستی و این جان تو است
محو گردان آشکارا و نهان
زانکه پیدا راه او پنهان نمود

هم تو نیکی کردهٔ با سرکسی
جهد کن تا نیك باشی در زمان
جهد کن تا خود ترا نیکی بود
زانکه راه نیکی آمد بر خلاص
نیك بین هر چیز کو آورده است
نیست بر تر از مقام خاص و عام
بود با نابود خود پیوند کن
چون در آخر راه بر حق آمدست
جملگی ره درویست ای بیخبر
این براه دل توانی یافتن
این سخن با غیر صورت بین بود
عقل این تقریرها کی ره برد
صورت از عقلست و جان عشق دان
عاقبت اندیش و آنگه شو فنا
در دم آخر بدانی این سخن
اول وآخر در آنجا میطلب
هرکه این دانست مرد کار شد
این رموز لامکانی فهم کن
بی نشان شو تا نشان آید پدید
اصل اینست در جهان جان ستان
کار دنیا پر ز درد و حسرتست
کار دنیا پر ز آزست ونیاز
این جهان چون آتشی افروختست
کار دنیا چیست بیکاری همه
این جهان کلی سرآید عاقبت
هرکه او در عاقبت اندیشه کرد
جهد کن تا عاقبت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت
جهد کن تا نیك و بد بینی از او
هرکه اودر عاقبت کل بازگشت
در ازل بنوشت هم خود باز خواند
چون عزازیل عاقبت اندر نیافت
عاقبت درباخت آن نا استوار
گفت اکنون چون همه زو رفته است
چون همه او بینم از نیك و ز بد
راست گفتی هرچه گفتی از خدا
مرگ حقست و قیامت هم حق است
بعد ازین این جان چو بیرون شد
زجسم
جای جان آخر کجا خواهد بدن
گفت عیسی هر نشیبی را فراز
روز را ظلمت ز پی آید پدید
از پی این زندگی مرگ آمدست
این جهان همچون رباطی دان دو در
عقل اینجا با وجودت آشناست
عاقبت دانست کو خواهد شدن

گر بوی پیداترا رسوا کند
هم عوض نیکی بیابی تو بسی
جان خود از حرص دنیا وارهان
تا ترا آنجایگه نیکی بود
مرد از نیکی همی یابد خلاص
او ز نیکی جمله پیدا کرده است
از مقام نیستی برتر مقام
نه در آنجا خویشتن در بند کن
عاقبت جان راه بین حق شدست
باز کن زین خفتگی در دل نظر
نه براه آب و گل بشتافتن
راز این با مرد معنی بین بود
این سخن را عشق بر حق بشنود
عشق آمد در نشان او بی نشان
تا رسی آنگاه در عین بقا
اندرین گفتارها سستی مکن
راه عزّت را تو یکتا میطلب
ازکمال عشق برخوردار شد
تا منت اینجا بگویم یك سخن
هر که او شد بی نشان از غم رهید
چون فنا گردی بیابی جان جان
پر زمکر و پر ز فکر و حیرتست
ترك گیرش تا رهی از حرص باز
هر زمان خلقی بنوعی سوختست
چیست بیکاری گرفتاری همه
باز دان گر مرد راهی عاقبت
راه بینی از خدا او پیشه کرد
راز اودر عاقبت آید پدید
بعد از آن او عاقبت معبود یافت
تا در آخر عاقبت بینی ازو
ازجهان جان ستان بیزار گشت
هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
جان ودل از حسرت تن برشکافت
عاقبت در حسرت آمد پایدار
جملهٔ ذرّات بر او رفته است
پس چرا تاوان نهاده بر خرد
لیك این راز دگر را رهنما
این یقین است از خدا و مطلقست
تا کجا خواهد شدن بیرون باسم
اولین دید از کجاخواهد بدن
هرکژی را راستی آید بساز
هستی اندر نیستی شد ناپدید
همچو ما را جملگی برگ آمدست
زین درآی و زان دگر بر شود گر
گرچه راه حق بکل بی منتهاست
جاودان آنجایگه خواهد شدن

عاقبت کرد اختیار آنجایگاه   دیده دیده دید کار آنجایگاه
حکم تو این بود کو آنجا شود   روح پاکش باز بیهمتا شود
روح را درعاقبت آنجا رهست   تا نه پنداری که راهی کوتهست
چون در آنجا روح ره آهنگ کرد   بعد از آن آن جایگه آهنگ کرد
عاقبت از دوست چون آید ندا   جان کنند آنجا که میشاید فدا
رازبین گردد ز دنیا بگذرد   بعداز آن در سوی عقبی بنگرد
چون قدم بیرون نهد زین خاك تنگ   بگذرد از کل نام و جزو ننگ
زین جهان جز محنت و خواری ندید   ازوجود خویش جز زاری ندید
زین جهان حاصل نباشد جز زحیر   آن جهان بینی همه بدر منیر
چون مقام خویش بیند در فنا   آن فنا باشد بکل عین بقا
درد نبود اندر انجا رنج هم   هیچ نبود اندر انجا جز عدم
خواری و محنت نباشد جز فنا   هر زمانی روشنی باشد صفا
اندر آن عالم نباشد جز که نور   دایماً یك دم نه بینی جز حضور
اندران عالم بقا اندر بقاست   گرچه آن عین بقا کلی فناست
هر چه بینی جز یکی نبود ز کل   هیچ نبود اندر آنجا عین ذل
آن مقام عاشقانست ای پسر   آسیا برنه که آبت شد بسر
زان عدم گر خود نشانی باشدت   هر زمانی لامکانی باشدت
زان عدم گر با تو اینجا دم زنم   هر دوعالم بیشکی بر هم زنم
زان عدم هرگز نشد آگاه تن   کار جانست این که داند خویشتن
زان عدم بسیار گفتند در زمین   این ندانند جز که مرد راه بین
چون قدم بیرون نهادی زین جهان   راه آنجا روشنت گردد عیان
پرتوی از نور باشد همرهت   تا کند ز انحضرت کل آگهت
هرچه بینی جز خیالی نبودت   هرچه گوئی جز محالی نبودت
آن عدم روشن ترست ازجسم و جان   آن عدم دارد نشان بی نشان
چون برفتی هیچ منگر سوی ره   تانباشد دیدنت عین گنه
ای بسا کس کو درین ره باز ماند   دیدها کلی ازین ره باز ماند
هر که اینجا باشد اندر عزّ و ناز   اندر آنجا اوفتد او درگداز
ای بسا کس کاندرینجا شد اسیر   ان هذا دیده شیی عسیر
هرکه اینجا خواری و محنت کشید   روح و راحت اندر آنجا او بدید
هرکه او اینجا بچیزی باز ماند   تو یقین میدان که بی اعزاز ماند
هرکه اینجا در طلب نشتافت او   اندر آنجا همچو یخ بگداخت او
هرکه اینجا حق نه بیند دم بدم   حق نه بیند در وجود و در عدم
هر که اینجا چشم دیده باز دید   هیچ غیری را در آنجا او ندید
او سبق برد از میان و وارهید   بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
هر که او بر حال خود دیدار کرد   هر زمانی جان ودل افکار کرد
هرکه او ره پیش شد بر یك صفت   بگذرد از عقل و جان و معرفت
هر که آنجا عشق رویش وانمود   گوئیا در اول و آخر نبود
هر که اینجا محو گردد در عقول   بگذرد از گفتگوی بوالفضول
هر که اینجا تخم افشاند بخاك   بر دهد آنجا حقیقت روح پاك
تخم معنی تو بیفشان و برو   آنگهی آنجایگه بر میدرو
تخم معنی هر که افشاند بدل   بهره یابد از یقین بی آب و گل
تخم اگر در شوره کاری ندروی   تا سخن هرگز نگوئی نشنوی
کشت زارتست عالم جملگی   هم ز بهر تست عالم جملگی
تخم اینجا بهر تو برکشتهاند   راه بینان اندرین ره گشتهاند
بر تمامت داده است آنجایگاه   میکنی او را بنادانی تباه
تخم معنی بی شمارست ره ببین   بر ببر زینجا چو هستی راه بین

تخم بنشاندی که نوروزت نبود جز دو چشم راه بین کورت نبود
این جهان و آن جهان هر دو یکیست لیك اعداد از حسابش اندکیست
هر که این اندك حسابی آورد در یکی معنی کتابی آورد
این حسابی از عدد مشکل ترست ورنه مقصود تو زان حاصل ترست
گر فرومانی درین ره بی حساب ترسم آنجا گه شود طولی کباب
صد هزاران بر یکی گیر و برو از یکی پیداست اینها نو بنو
از یکی دو میشود تنها پدید وزدو میگردد سه هم پیدا بدید
وز سر میگردد چهارم آشکار پنج آنگه میشود باز از چهار
تا صد و سیصد هزاران یاد کن آن عددها جملگی بر باد کن
چون برون آری تو از اول یکیست مینـدانم تا کرا آنجا شکیست
چون یکی گردی یکی بینی همه چون همه یکست یك بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل بعد ازآن پیدا کند اعداد وصل
چون شود کژ دال گردد درحساب دال همچون راست گردد درحجاب
چون خمی بر خویشتن آرد دگر را شود این جایگه ای بی خبر
چون الف از راست خم گردد چونی هر دو سر کژ گردد آنگه هست بی
چون الف نعلی شود نونی بود این سخن مرد خدا بین بشنود
جمله چون از اصل یکی باشدت لیك هر نوعی همان بنمایدت
صدهزاران قطره یك باران بود چون ز باران بگذرد عمّان بود
لیك این نقش از تو پی گم میکند مر ترا بر هر صفت گم میکند
چون تو عورت بین شدی در اصل کار چون یکی بینی عددها در شمار
هر که بینی یك صفت دارد چو تو لیك ره گم میکند آنجا ز تو
هر که بینیشان دو دست و هم دو پاست چشم دارد صورتش همچون شماست
آنچه تو داری در ایشان هست هم لیك از روی معانی هست کم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف این سخن بشنو نه از روی گزاف
عقل اندر گفت و گوی عالمست ورنه چون تو بنگری کل آدمست
از تفاوت آدمی حیران شود چون عددها دید سرگردان شود
هر دم از راه دگر آید برون کی برد راز معانی در درون
گر درونت با برون یکسان شود این عددها جملگی یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری اندرین معنی که گفتم ره بری
گر درونت همچو دل صافی بود در عقول خویش کم لافی بود
این ره آنگه گرددت روشن چو نور کز وجود خویشتن یابی حضور
این صور چون مختلف آید بکار باز میماند ز فعل روزگار
چون تو راه خویشتن گم میکنی صورت آهنگ مردم میکنی
این همه صورت یکی آمد بدید لیك از صورت شکی آمد پدید
هرچه میبینند زرنگی دیگرست هرچه مییابد ز سنگی دیگرست
هرچه میگوید از آن نه آن بود هرچه میجوید از آن نه آن بود
هرچه آرد در ضمیر خویشتن عاقبت گردد اسیر خویشتن
چون خلاف صورتی هم صورتی زین همه دارم ترا معذورتی
ای دریغا رنج تو ضایع بماند دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
آب هر ساعت زرنگی دیگرست بر سر هر شاخ ننگی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای میکند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه رعد و گاه ابرو گاه میغ گاه برق تیزرو بگشاده تیغ
این همه بر عکس کشته مختلف همچو وصف راستی دال والف
هست این صورت فرومانده بخود گاه در نیکی و گاهی مانده بد
چیست این صورت عجایب در عجب گاه مکر و گاه زرق و گه تعب

چون تواند صورتی در مانده باز   کی شود بروی درتوحید باز
هست این صورت گرفتار نفس   کی بیابد در معانی دسترس
بازمانده از حقیقتهای خویش   تا که آرد لقمه دیگر به پیش
روز و شب در خوردن و در بردنست   خویش را در هر مجازی بردنست
گر کنم معنی این اسرار فاش   گر تو مرد راه بینی گل بپاش
صورت تو معنی جان گم بکرد   در خلاف این بسی اندیشه کرد
چون محمد صورت جان یك صفت   گرددآنگاهی برون از معرفت
دید اول دید آخر جمله خود   او خدا بود و خدا او در احد
جمله را در خویشتن یکسان بدید   نه چو تو صورت بد او هرسان بدید
از کمال عقل تقدیری نهاد   وز کمال جان رهی بر دل گشاد
هیچ غیری پیش او سر بر نزد   تا علم بر کاینات او بر بزد
چون یقین دانست صورت هیچ بود   درگذشت از وی که ره پر پیچ بود
چون یقین دانست صورت بر فنا   در فنای کل رسید اندر بقا
جمله اندر خویشتن یکسان بدید   نه چو تو صورت بهر دستان بدید
جان خود در راه حق کرد او نثار   سید و صدر رسل در هر دیار
خویش را کل دید گرچه بود کل   لیك از دست صور او دید ذل
عاقبت چون راه جانان خواست کرد   روی عالم از شریعت راست کرد
چون بدانست او رموز جملگی   پس از آنست او رموز جملگی
راه فقر انبیا کلی بدید   لیك راه خویش را بر کل گزید
راه و ترتیبی دگر بنیاد کرد   تا همه روی جهان آباد کرد
چون بدانست او که اصلی نیست جزو   هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
راه خود بر فقر کرد او اختیار   کس ندید این سر که کرد او اعتبار
راه خود بر جاده کل زان نهاد   تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
راه خود را برتر از راه کسان   کرد ترتیبی حقیقت در عیان
شرع راه مصطفی آمد یقین   کس نبد مانند او راه بین
آنچنان این شرع را کلی نهاد   تا شود پیدا بکلی هر نهاد
آنچنان کو دید راه حق ز حق   کس نداند راه او جز مرد حق
حق اگر حق بین شناسد آن اوست   جملگی حق دفتر دیوان اوست
اوست حق بین و دگر ره بین بدند   هر کسی بر کسوتی آئین بدند
لیك او این راه کلی باز یافت   او ز حق این رتبت و اعزاز یافت
اوست حق گر حق شوی دریابی این   ازگمان آئی برون سوی یقین
این رهی بر شرع اوآسان نهاد   او در معنی بکلی برگشاد
هرچه بودش او بکلی فاش کرد   لیك پنهان نقش او نقّاش کرد
هرکه اندر راه حق حق باز دید   خویش را اندر میان ناز دید
راه راه اوست گر تو عاشقی   در کمال راه او گر لایقی
راه او جوی و هوای او طلب   رتبت او و بقای او طلب
راه راه اوست دیگر راه نیست   لیك جان تو زره آگاه نیست
تاترا نوری کند همراه را   بدرقه باشد ترا در راه را
تا زخوف جاودان ایمن شوی   این سخن باید که ازجان بشنوی
گر نه او باشد شفاعت خواه تو   کی شود نور یقین همراه تو
اوست سلطان وهمه درویش او   جمله چون خوانی نهاده پیش او
گرنه او بودی که بودی راه بر   راه بودی دایماً پر از خطر
راه دین اواز خرابی پاك کرد   جمله کژ بینان درین ره خاك کرد
نور پاك اوست همراه همه   اوست کرده دل یقین گاه همه
چون وجود جملگی بیهوش یافت   از شراب صرف وحدت نوش یافت
سر او با جملگی کرد آشکار

آنچه آورد و بدادش کردگار
هر کسی فهمی د گر کردند از آن
شرح او و هرگز نداند خویش بین
شرح او نه لایق هر ناکس است
شرح او بسیار کردند و بیان
چون محمد شرح حق بسیار گفت
شرح او در شرح باشد بی خلاف
او ز نور و نور او نور حقست
شرح آن موسی چو در تورات دید
شرح او داود خواند اندر زبور
شرح او عیسی چو در انجیل یافت
شرح او جز حق نداند هیچ کس
هرکه او را روی بنمود آن شروح
اندرین ره جملگی چون حق بدید
چون برفت از صورت حسّی برون
جمله حق شد جمله حق گشت آن
زمان
مرتضی را گفته بد او را ز خویش
مرتضی دانسته بد اسرار او
مرتضی او را بجان دلدار شد
مصطفی و مرتضی هردو یکیست
مرتضی اسرار احمد کل بیافت
مرتضی با او و او با مرتضی
مرتضی اورا بجان تصدیق کرد
مرتضی اسرار احمد در نهان
مرتضی بیشك خدا را یافته
مرتضی اسرار سبحانی شده
گفت لو کشف الغطا او از یقین
مرتضی هر مشکلی را حل بکرد
او همه شرح ره تحقیق کرد
گرنه او بودی نبودی نور حق
گرنه او بودی نبودی مهر و ماه
گر نه او بودی مصاف و جنگ را
گر نه او بودی سخاوت را نشان
گرنه او بودی به بخشش بحر جود
بخشش و گفتار حیدر راست شد
چون محمد رفت از این جای خراب
پیش او رفتی و کردی دست بوس
روی یکدیگر بدیدندی بخواب
خواب و بیداریشان هر دو یکیست
مصطفی گفتا علی را آن زمان
ای من از تو تو ز من در کل حال
ای مرا سر دفتر جود و کرم
ای یکی بین ازل اندرابد
چشم دوران همچو ما دیگر ندید
راز حق من دیده وتو دیدهٔباز

لاجرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او در یافت مرد پیش بین
کلکم فی ذاته حمقی بس است
شرح او آمد ز قران پس بخوان
هرچه بود از شرح شوق یار گفت
هرچه نه این باشد آن باشد گزاف
هیچکس این سر نبیند مطلق است
راه خود از شرح و وصفش باز دید
تا ره او جمله یکسر گشت نور
لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
شرح او داند یکی اللّه و بس
یافت او نور ذوی آلاف روح
حق بدید و حق بگفت و حق شنید
خود یکی دید او برون را با درون
این نه راه صورتست اندر بیان
تا بداند او از آن کل راز خویش
مرتضی دانسته بد گفتار او
لحمك لحمی از آن در کار شد
من ندانم تا کرا اینجا شکیست
گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
یك نفس از هم نگشتندی جدا
جان خود در ورطه تحقیق کرد
گفت با چاه آن حقیقت در نهان
نه چو مادر شوق دنیا تافته
آنگهی انوار ربّانی شده
مرتضی بود اندرین ره راه بین
مرتضی از بهر حق گردش نبرد
تا جهانی در جهان توفیق کرد
گرنه او بودی که بردی این سبق
راه و شروع مصطفی پشت و پناه
بهر غیرت را و نام وننگ را
کی بدی در روی عالم مهرشان
خود نبودی بخششی اندر وجود
تا همه روی زمین ز وراست شد
دید حیدر یك شبی او را بخواب
روی یك دیگر بدادندی ببوس
خواب ایشان هست بیداری ناب
خواب صورت بین همیشه در شکی
است
ای مرا نور دل و دریای جان
ای مرا کلی مراد لایزال
از تو دریای یقین بی بیش و کم
مثل تو هرگز نباشد تا ابد
آنچه ما دیدیم از دریای دید
آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
آنچه ما دیدیم از دریای دید

هرچه ما دیدیم کس آن را ندید
آنچه ما دیدیم از دریای کل
این از آنسان راه هر دو دیدهایم
یا علی درنه قدم در معنیت
یا علی یاری کن و بشتاب زود
جملهٔیاران ما را کن خبر
دید راه کل تو با ایشان بگو
با ابوبکر و عمر آن راز کن
تا ز صورت سوی معنی دل نهند
هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
این جهان را ترك گیری درخوری
تا یکی گردیم جمله سر بسر
تا یکی گردیم و گردید آشنا
هست دنیامر شما را کرده بند
چند مانید اندرین صورت اسیر
چند در صورت شوید از هر صفت
معرفت را زین جهان حاصل کنید
آن جهان جاودانست از یقین
صورت خود در میان آرید کل
این جهان را کل فرا خواهید دهید
سوی ما آئید و با ما بنگرید
این جهان را ترك گیرید یك سره
تا درین صورت نه بینی روی جان
روز دیگر حیدر کرّار باز
گفت بوبکر نقی با من بگوی
مصطفی بد کلی از حق راز دار
هر چه از حق آمدی در سوی وی
هر چه آن از حق یقین آمد بگفت
رهبر او بودست ما را در جهان
او سراسر گفت هرچه راز بود
چون محمد رفت از صورت برون
تو گرفتی عزلت از ما جملگی
گفت بوبکر نقی با مرتضی
ای محمد را تو یار جان شده
رازدار مصطفی هر جایگاه
تو ز راز او بگیتی راز دان
چون ندانستی تو کی داند کسی
چون نمیدانم چه گویم مرترا
روز و شب هم صحبت او بودهای
مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
ذات او با حق یکی بد در صفت
ذات او حق بود اندر هر صفات
صورت و معنی او یك بود یك
گفت درخواب این سخن با من براز
گر بدانی پیش کس هرگز مگو
چون بدانی هیچ نادانی مکن

بس کسان آوردهاند از عین ذل
نه ز گفت دیگران بشنیدهایم
بگذر از صورت نگر در معنیت
تادگر با هم رسیم از بود بود
تا بیابند این معانی سر بسر
چارهٔ درد دل ایشان بجوی
دیدهٔ ایشان بکلی باز کن
آنگهی از بند صورت وارهند
رنج بگذاری در آیی سوی گنج
تا برون آئی ز نیکی و بدی
آنگهی نبود میان نقش بشر
وارهید از این بلا و این عنا
بند بردارید از خود بند بند
چند باشید اندرین حبس و زحیر
معرفت آنجاست آنجا معرفت
خویشتن در آن جهان واصل کنید
جمله زین راهید هریك راه بین
وارهید و بگذرید از عین ذل
منت حق در میان جان نهید
زود از این منزل بکلی بگذرید
پس برون آئید از آن سوی دره
بر کنارید از صفای صوفیان
گفت با یاران خود آن جمله راز
چارهٔ درد مرا تو باز جوی
این سخن بشنو تو با من رازدار
فاش کردی در میان گفت وی
در معنی جملگی یکسر بسفت
او نهاده سر کلی در میان
جمله یاران را تمامت وانمود
جان ما افتاد در دریای خون
ما فرو مردیم اینجا جملگی
کای محمد را تو یاری با وفا
بر تو از سیدرهی با جان شده
بودهٔ پیوسته تو نزدیك شاه
راز او اکنون تو مارا بازدان
رنج باید برد بی درمان بسی
تا یکی گردد ترا رای دوتا
روز و شب در صحبتش آسودهای
زان مصفا بود گشته با صفا
پربد از ادراك و علم و معرفت
صورتش اندر صفت گشته بذات
او خدابود و خدا بی هیچ شك
من بخواهم گفت این اسرار باز
تا نباشد در میانه گفت و گو
تا توانی هرچه بتوانی مکن
مغز دیگرهاست باقی پوست دان

راز پیغمبر توراز دوست دان
گر تو این اسرار داری در نهان
گر تو این اسرار داری راهبر
همچو نابینای مادرزاد را
چشم بردارد دگر بینا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه
چون بدانی راز تو جانان شوی
راز حق هرگز نداند این سخن
سر حق هم حق بداند در جهان
تانگردی تو ز صورت بی نشان
راز را دریاب آنگه باز شو
راز را دریاب آنگه باز بین
راز حق دریاب و سر از من متاب
راز خودآنجا تمامت باز جوی
تا ترا آئینه آید در نظر
سیب در آئینهها پیدا شود
چون در این و آن شود پیدا هم اوست
آینه با سیب یك بینی همه
این جهان و آن جهان دو آینه است
چون تو آئینه یقین بشناختی
گرنه ائینه ترا حاصل شود
هست این آئینه دایم حق نما
چون تو عکس آئینه بینی همه
چون تو در آئینه هرگز ننگری
چون همه آئینه هستی در میان
چون تو آئینه بکلی بشکنی
خانه را خالی کنی از مکر دیو
پس جهان جاودان بنمایدت
کل یکی بینی تو محو اندر احد
آنگهی روی معانی کل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود
جمله را یك دید و از یك بازگفت
جمله ذرّات از خود یکرهست
آنچه میباید نمیداند کسی
ای ترا نادیده دیده همچو تو
ای چو دیده تو ترا دیده ندید
هر که درتو کم شود او گم شود
قطره را پیوسته استسقا بود
قطرۀ باران اگرچه پر بود
در شود آنگاه در توی صدف
در چو قطره بود آنگه گشت در
زیر هر حرفی ازین درّ نفیس
درّ دریای حقیقی یك بود
درهایی کز کمال جسم و جان

روی بنماید حقیقت جاودان
بعد از آن در قرب جانت راه بر
کو شود روشن بامر پادشاه
بار دیگر راز را گویا شود
کی توانی کرد در رویش نگاه
آنگه این دانی که کلی جان شوی
جز کسی کو یافت این سرّ کهن
سر حق حق بین نداند در عیان
کی توانی کرد این ره با بیان
از مقام زاغ تو شهباز شو
آنچه گم کردی هم اکنون باز بین
راز حق، بیخویشتن از من بیاب
آنچه دریابی بخود آن بازگوی
آنگهی سیبی نهی در رهگذر
همچو جان و جسم ودل یکتا شود
هر دو یك سیب است بی شك مغز و پوست
نیست جز دیدار یك بینی همه
لیك یك بین داند آن دو آینه است
خویشتن را سوی حق انداختی
کی دل تو اندر آن واصل شود
بلکه آن آئینه حق شد رهنما
کی ترا پیدا شود این زمزمه
از همه کون و مکانی برتری
جان تو گردد بکلی جان جان
پنج وسواس طبیعت بر کنی
محو گردانی همه بی مکر و ریو
آنگهی در هیچ جا نگذاردت
اندر آنجانیست اعداد عدد
هرچه بودت باصفای دل شود
هم یکی اندر یکی معبود ماست
این سخن جز مرد معنی نشنود
گوهر اسرار معنی باز سفت
هر کسی بر وصف خود زان آگه است
این سخن را چون بداند هر کسی
نی دگر هرگز شنیده همچو تو
از تو پیدا گشته کلی دید دید
همچو یك قطره که در قلزم شود
در درون قطره صد دریا بود
بحر را در عمرها یك در بود
تا زند تیر مرادی بر هدف
بشنو این گفتار را مانند در
کی بداند این سخن مرد خسیس
در بحار عشق راه اندك بود
هرزمانی میشود دل بی نشان

این ز اسرارست رمزی پر عجب ‌‌ ره تواند برد مرد ره طلب
با ادب گر سوی این دریا شوی ‌‌ هست آوازی همی چون بشنوی
هست ملّاحان درآنجا بی شمار ‌‌ در همی جویند ایشان در کنار
هر که سوی بحر اوشد در بیافت ‌‌ بر کنار بحر هرگز درنیافت
سالها باید که تا یك قطره آب ‌‌ در بن دریا شود در خوشاب
گر همه درّی بدی درّ یتیم ‌‌ هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
بر کنار بحر این دربود و بس ‌‌ همچو او درّی نه بیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی ‌‌ صاحب در گشته بر سر واقفی
دید مردی را مگر در پیش بحر ‌‌ استاده بود با جانی بزهر
این سخن میگفت او با خویشتن ‌‌ ای دریغا ای دریغا ما و من
ار دیغا باز ماندم این زمان ‌‌ بر لب دریا شده خشکم زبان
ای دریغا از کجا اینجا بدید ‌‌ آمدم پیدا درین گفت و شنید
ای دریغا درّ من اینجایگاه ‌‌ اوفتاده سرنگون در قعر چاه
ای دریغا درّمن گم شد ز من ‌‌ من کجا دریابم آن خویشتن
همچنان دری که از من فوت شد ‌‌ ای دریغا آرزویم موت شد
گفت آن صاحب دل او را از یقین ‌‌ در کجا گم کردهٔ درّی چنین
گفت اینجا در من گم شد ز من ‌‌ در میان بحر شد آن درّ من
ناگهان از دست من افتاده شد ‌‌ گوییا دردست من هرگز نبد
سالها آن در بچنگ آوردهام ‌‌ بر بساط او خوشیها کردهام
بر لب بحرم دگر جویای آن ‌‌ تا مگر در باز یابم این زمان
گر به بینم در رفته ازکفم ‌‌ رتبتی آید دگر در رفرفم
رفرف دولت دگر پیدا شود ‌‌ ورنه جانم اندرین شیدا شود
مرد گفتش بر لب دریا کنون ‌‌ گر بیابی در تو هستی در جنون
بر لب دریا کسی در یافتست ‌‌ بر لب دریا کجا در یافتست
در درون بحر جان غوطه زند ‌‌ راه دریا بی هراسی بسپرد
چون درون بحرگردد راه جوی ‌‌ این نداند جز که مرد راه جوی
چون درون بحر آید مردوار ‌‌ درّ معنی از صدف گردد نثار
چون درون بحر دل بشتابد او ‌‌ هم صدف بادرها دریابد او
رنج باید برد تا درآورد ‌‌ بلکه نه اندك که او پرآورد
رنج برو بحر درش بر سرست ‌‌ بعد از آن درجستن آن گوهرست
وصف در اول بکن دریاب آن ‌‌ سوی بحر لامکان بشتاب هان
سوی دریا شو تو درّ خود طلب ‌‌ چون بیابی در معنی بی تعب
از طلب آن در ترا حاصل شود ‌‌ ورنه این گفتار از تو نشنود
گر تو جویای دری در بحر شو ‌‌ غوطه خور اندر درون بحر رو
تا بیابی تو در از بحر معان ‌‌ گر تو جویای دری اندر عیان
هست درّی اندرین بحر نفیس ‌‌ کی تواند یافت آن نفس خسیس
هست درّی و طلبکارش شدند ‌‌ جملگی خلق جویایش شدند
جمله میجویند در را در کنار ‌‌ کی تواند گشت آن در آشکار
بر کنار بحر درناید پدید ‌‌ در میان بحردرآید بدید
در معنی حقیقی لاجرم ‌‌ آن بیابد اندرین دریای غم
آن بیابد او که از خود بگذرد ‌‌ چون بیابد سوی درهم ننگرد
تامرادخویشتن حاصل کنی ‌‌ در طلب باید که دل واصل کنی

هرکه میبینی تو جویای درست   مشتری در درین معنی پرست
هست درّی نه سرش پیدا نه پای   در میان بحر استغناش جای
درمیان بحر هست از نور او   کس نداند هیچ ره بردن بدو
این چه دریائیست قعرش ناپدید   آن دری دارد ابی قفل و کلید
قومی اندر گفتگوی آن درند   لاجرم خر مهره در عالم برند
چون تو خر مهره ز در نشناختی   خویشتن در چاه غم انداختی
قیمت خرمهره کی چون دربود   چون همه بازار از وی پر بود
در ز بحر آید نه از سرچشمه سار   در نباشد جز که در قعر بحار

حکایت

دید مردی را یکی در چشمهٔ   در بر چشمه بکرده رخنهٔ
اندران رخنه نشسته بود او   در ز مردم بررخ خود بسته او
هر زمان در سوی چشمه تاختی   خویشتن در چشمه میانداختی
در میان چشمه خوردی غوطهٔ   بسته بد اندرمیانش فوطهٔ
چون بکردی او شنا از پیش و پس   بازگردیدی از آن ره در نفس
اندران چشمه عجب نگریستی   دمبدم از خود بخود بگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم   خون باریدی در آن چشمه و چشم
آن عزیز از وی بپرسیدی براز   کز برای چیست این سختی و آز
خود چه بودست از برای چیست این   گریهات را از برای کیست این
گفت سی سالست تا من اندرین   چشمهام بنشسته دل زار و حزین
هست درّی اندرین چشمه عجب   از برای این برم اینجا تعب
از برای دُر درین زاری منم   اندرین جا بر چنین خواری منم
در همی جویم من اندر چشمه باز   بو که اندر آورم در چنگ باز
هردم اندروی شنائی میبرم   وز لب این چشمه آبی میخورم
تا مگر آن در شود روزی مرا   باز آید بخت و پیروزی مرا
حال من اینست که گفتم اندکی   گر نمیدانی بگفتم بیشکی
این سخن بر راستی بشنفتهٔ   یا چو من تو نیز بس آشفتهٔ
گفت او را کای عزیز کامکار   کی شود در چشمهٔ در آشکار
در ز بحر آرند و در کانها برند   بلکه پیش زینت جانها برند
گر تواندر چشمه درجوئی همی   رنج باید برد از بیش و کمی
گر ترا از چشمه در حاصل شود   رنج برد تو عجب باطل شود
کس نشان در درین چشمه نداد   خود کسی که در درین چشمه نهاد
تا کسی ننمایدت در نفیس   ورنه این کار تو میبینم خسیس
ازکسی دیگر بیابی ناگهان   تو نظر کن اندر آن در یك زمان
تادل تو برقرار آید مقیم   وارهی زین رنج و زین درد الیم
تا چو دریابی زمانی بنگری   بعد از این بر راه خود خوش بگذری
تا چو در بینی و سودا کم شود   این همه زحمت در آنجا کم شود
ورنه اندر چشمه هرگز دربود؟   یا کسی این راز هرگز بشنود؟
خیز و اندر بحر شو این دربیاب   خیز این بشنو ز من زین سر متاب
گر بسی اینجا بیابی در کنون   عاقبت آید بتو صرع و جنون
این زمان در اولین پایهٔ   یا جنون را تو کنون همسایهٔ
این زمان درکار رنجی میبری   غم بسی در پرده دل میخوری
تا مگر بوئی بیابی از یقین   لیك هستی این زمان اندر پسین
آنکه او در برد او غوّاص بود   در میان خاص و عام او خاص بود

آنکه او دریافت جانش زنده شد   در میان خلق اودانننده شد
سالها باید درون آب را   قطرهٔ باید که آرد تاب را
سالها باید که دری شب چراغ   در صدف پیدا شود گردد چراغ
سالها باید که تادرّی چنین   آورد بیرون و گردد مرسلین
در بحر کایناتست مصطفی   بر همه خلق جهان او پیشوا
او که خود دریست از دریای جود   همچو او دری نیاید در وجود
چون تمامت جزو و کل دریافت او   بر کنار بحر این دریافت او
در درون بحر در حاصل کند   یا مگر از جان مراد دل کند
دُرّ او اندر کنار بحر بود   همچو درّ او دگر دری نبود
هم نباشد همچو او درّی نفیس   قیمت او کی کند مرد خسیس
قیمت او جان جانان کرده است   بر لعمرك او قسمها خورده است
ای در دریای وحدت آمده   کام خود از در معنی بسته
ای تمامت غرقهٔ دریای تو   در همی جویند از سودای تو
جوهری بهتر ز دری لاجرم   میخورد بر جوهر پاکت قسم
جوهر بحر نبوّت آمدی   خلق عالم را تو رحمت آمدی
جوهری همچون تو کی بیند جهان   جوهر پیدا و ازدیده نهان
جوهری و جوهری در کان دل   بلکه هستی جوهر هر جان و دل
ای ترا بحر عنایت در وجود   آفرینش پیش تو کرده سجود
لاجرم در سر رغبت یافتی   در دریای حقیقت یافتی
در دریای صور کم قیمت است   آن زهر کس میتوان آورد دست
در دریای تو هرگز کس نیافت   دیدن جان تو هرگز کس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین   دُر تمکین رحمة للعالمین
ای تو در دریای عز غرقه شده   گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
تو درین ره در مکنون آمدی   خرقه پوش هفت گردون آمدی
ای دل ازدرد وصالش شوق بین   هر زمانی صد هزاران ذوق بین
در درون بحراو درها بسی است   لیك آن درها نه لایق هر کسی است
گر شوی یاران او را دوستدار   در کفت آرند دُرّ شاهوار
گر کنی این دُر او در گوش تو   دایما باشی ز کل بیهوش تو
گرچه او درهاست بیرون از شمار   گرچه او دریست از حق پایدار
هرکه در دریای او آید بحق   در بیابد از وصالش در سبق
چون درین دریا شوی بی خویشتن   کم شود آنجا ترا این ما و من
بر کنار بحر بسیارند خلق   هر کسی در غوص رفته تا بحلق
در او جویند تا آگه شوند   از یقین در او آگه شوند
گر ترا شه در دهد زین بحر راز   وارهی یکسر ز زهر و قهر باز
گر ز شاه آمد ترا دری بدست   جهد کن تا ندهیش آسان ز دست
چون شود گم آنگهی از دست تو   غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

رفت پیش شاه محمود از یقین   ناگهی از عشق آن دریای دین
معرفت با شاه بحر و بر بگفت   هرچه بود ازوی به پیدا ونهفست
شاه دادش آنگهی درّی نفیس   برگرفت ورفت آن شیخ خسیس
خویشتن را در بر مردم فکند   در میان راه آن در هم فکند
درز دست او برفت و شد فنا   آنگهی درویش مسکین از قضا
ایستاد اندر میان راه او   خلق را زان کار کرد آگاه او

گفت ای خلقان مرا دری نفیس
اندرینجا در شه گم شد زمن
هر دو چشمم گشت تاریك اندرو
شه مرا در داد از من فوت شد
هر که آن دُر باز یابد مرو را
عاقلی گفتش که تو شوریدهٔ
گنج حق تو از کجا آوردهٔ
نام گنج از خویشتن دیگر مجوی
گر کسی این سر ز گفتن بشنود
گوید این گنج از کجا آورده است
مر ترا از کار رنج آید پدید
گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
تو ندانی این سخن اسرار ماست
مرمرا صد گنج دیگر هست بیش
مرمرا صد گنج زر حاصل شدست
که من آن در را ربایم گنج چیست
چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
چون مرا در گشت پیدا آن زمان
گنج معنی بی شمارست از عدد
در بعمری آید از بحر برون
مرد از گفتار او خیره بماند
عاقلان در سوی کل حیران شدند
راه عشق آمد جنونی بی فنون
زانکه این رمز از مکانی دیگرست
ای ز تو گمگشته درّی بی بها
شه ترا گنجی بداد از گنج خویش
در شه در راه تو گم کردهٔ
گنج معنی میدهی بر باد تو
ای دریغا درّ حق درباختی
ای دریغا رنج برد وسعیها
ای دریغا رنج برد تو غمست
کس ندید آن در تو از خود بازیاب
هم امیدی دار بر امید حق
در او چون باز دیدی دار گوش
حلقهٔ آن در تو در گوشت مکن
شاه چون دری ترا بخشیده بود
قیمت درّش عیان نشناختی
هم بخواهی در راه در بحر او
آن در از آنجا که آمد باز رفت
رو بر شاه و دگر دربازیاب
چون ترا باری دگر بخشد همان
در جان چون گم شود در راه او
هم از آن دریا که آمد پیش تو
هم از آن دریا بیابی باز دُر
ای چو تو دری دگر در نامدست
هست این گفتار تو بهتر ز دُر

اندرینجا گشت گم ماندم خسیس
گم شد از من جان و عمر و دل ز تن
با که گویم این زمان من گفتگو
جان من زین درد اندر موت شد
بدهمش گنجی در آنجا بی بها
تو مگر در خواب گنجی دیدهٔ
در مجو اکنون چو در گم کردهٔ
چون نکونیست این سخن دیگر مگوی
اندرین آنگه ترا تا و آن بود
یا مگر این گنج از شه برده است
از کجا آنگاه گنج آید پدید
هست اسرار نهان دور از خرد
از کجا آیدترا در دیده راست
بامنست آن گنج لیکن هست پیش
جان من زین گفت و گو واصل شدست
اندر آنجا گنج و زر از بهر کیست
اندرین سودا مرا رنجی مگیر
گنج گوهر چه و گنج آسمان
لیك کمتر باشدم دراز عدد
لیك گنجم هست بسیاری برون
چشم او از این سخن تیره بماند
بر مثال ذرّه سرگردان شدند
تو ندانی این سخن ای ذوفنون
گفت ما از ترجمانی دیگرست
تو ندانستی و کردی آن فنا
گم بکردی گرچه بردی رنج خویش
در میان صد هزاران پردهٔ
میپزی سودای همچون باد تو
در معنی را دمی نشناختی
در زمانی گشت منثور و هبا
اندرین خانه گرفته ماتمست
بار دیگر اندر این ره بازیاب
تا مگر آید ترا در ره سبق
بعد از آن آن در شود حلقه بگوش
هر دو عالم را فراموشت مکن
بر امیدی بی بها بخشیده بود
عاقبت از دست خود انداختی
در میان راه آن دریا مجو
همچنان در رتبت و اعزاز رفت
دیدن او را دگر اعزاز یاب
میشود آن در درجانت نهان
بعد از آن گردد بجان آگاه او
هم به آن دریا شود خود پیش تو
بیش ازین آخر مگو بسیار پر

این چه درهایست مکنون آمده
این چنین درها که هست در قعر جان
این چنین درها که به از جوهرست
ای خزینه پر ز درها کردهٔ
در های تو همه پر گوهرست
درهای توعجب پرجوهرست
در چکاند لفظ گوهر بار تو
قیمت این در ندانند هیچکس
قیمت در تو هر دوعالم است
جوهری بس بی نهایت آمدست
تو ز دست خویش آسان دادهٔ
شاه دری مر ترا داد از کرم
شاه اندر عاقبت بارت دهد
ای بداده جوهر در رایگان
هست جویای تو بسیاری درین
هر کرا خواهی دهی در اصل کار
چونکه بستاند دراز تو گم شود
بعداز آن در راه تو گم میشود
دُر کند گم باز یابد پیش تو
رنج باید برد تا گنج آیدت
رنج باید برد تا درمان بود
رنج بی حد میبرم در هر نفس
رنج برد کوی تو رنجی خوشست
دادیم دری و آن گم کردهام
گرمرا بار دگر آید بدست
آن نشان هم پیش ذاتت میدهند
بازده از روی بخشش در من
بازده آن در که بخشیدی نخست
اندرین ره زار و حیران ماندهام
در تو میجویم دُر از دریای تو
هم درین بازار خواهم گشت من
هم نشان در مرا دیگر دهی
درّ تو هر گه که باشد پیش من
دُر خود را باز جو ای دل شده
بس که خود را چون چراغی سوختم
خواهم آمد سوی بازار تو من
سرسوی بازار تو خواهم نهاد
هم نظر افکن مرا بر جان و دل
در تو من بازجویم در تو
در تو در قعردارندش نشان
زینت در آن کسی داند که او
مشتری چون دید او را پیش در
چون طلب کار درآید مشتری
هرکه آن درخواست جان دادش بها

از چه این گفتار تو برآمدست
زانکه بحر و بر پرست از سلك در
از بُن در مایه بیرون آمده
حاصل آن گشت این کون و مکان
از معانی آن همه پر زیورست
آنگهی تو قصد اعلا کردهٔ
از برای تو همه پر زیورست
مر ترا در بحر دل در دفترست
این در اکنون هست اندر بار تو
جز نفخت فیه من روحی و بس
جوهر مثل تو در عالم کمست
تا ابد بی حد و غایت آمدست
در طلب بسیار تو جان دادهٔ
گم بکردی باز دیدی لاجرم
منت آن نیز هم خودبر نهد
جوهر تو بی نشان و با نشان
تا ورا بدهی تو این در ثمین
آنگهی گوئی تو این در گوش دار
همچو یك قطره که با قلزم شود
با وجود جسم هم گم میشود
گرچه بسیاری بود هم پیش تو
گنج در دست تو بی رنج آیدت
جان دهی امید هم جانان بود
یك زمان زین رنج فریادم برس
درد تو در کنج جان گنجی خوشست
خون دل اندر طلب پرخوردهام
جان دهم از شوق و گردم مست
مست
صورت و معنی حیاتت میدهند
ای تو نور چشم و روح و جان تن
تا شوم بار دگر من تندرست
روز و شب از عشق گریان ماندهام
اوفتاده اندرین سودای تو
تا مگر در باز یابم پر ثمن
تا شود پیدا مرا از وی بهی
مرهمی یابد دگر این ریش من
پای کرده هر زمان در گل شده
اندرین سودا دلم افروختم
تا مگر پیدا شود در بی سخن
گریه و فریاد درخواهم نهاد
پای این بیچاره بیرون کن ز گل
من طلب کارم بجویم در تو
میروم اندر طلب من هر زمان
در معانی آورد این گفت و گو
پس بهای در شود ز آن بیشتر
در بهای او نهد سر بر سری

بعد از آن سر بر سران دادش بها

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده — دایماً شوریده چون گردون شده
بینوائی مفلسی بیچارهٔ — گشته او از خان و مان آوارهٔ
ناتوانی بیدلی سودا زده — هر دو عالم را بکل او پازده
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف — غرقه دیرینه این بحر ژرف
نور از رویش بگردون میشدی — هر زمان حالش دگرگون میشدی
بود یك روزی دوان در شهر او — سوی بازار جواهر رفت او
دید آنجا گه پر از مردم شده — هر یکی بهر متاعی آمده
دید آنجا که بسی جوهر ز دور — هر یك از نوعی دگر میتافت نور
قیمت هر جوهری چیزی دگر — بود در هر جوهر انگیزی دگر
پربها و کم بها بر حسب حال — میزدند از بهر خرجی قیل و قال
هر یکی درگفت و گوئی آمده — هر یکی درجست و جویی آمده
کرد دیوانه بهر سوئی نگاه — دید آن خلقان همه آنجا یگاه
از فضایل مجمعی دیگر بدید — رفت آنجا و در آنجا بنگرید
در میانه دید پیر جوهری — داشت روئی همچو ماه و مشتری
جوهری در دست خود بگرفته بود — راه از آن سودا همه بگرفته بود
بانگ میزد بهر جوهر جوهری — تا شود پیدا مر او را مشتری
گفت این جوهر از آن پادشاست — قیمت این دُر در این جا پربهاست
کی طمع دارد که او این را خرد — هرکه این بخرید آنکس جان برد
مردمان آنجا ستاده بیشمار — اندر ان جوهر همی کردند نظار
هیچکس زان مردمان نخرید آن — مرد دیوانه چو خود بشنید آن
در میان جمع آمد در خروش — گفت در من بنگر ای جوهر فروش
این بهای جوهرت چند آمدست — کاین چنین این راه دربند آمدست
هیچکس نخرید این من میخرم — هرچه آید در بهایش میدهم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی — روی خود هرگز بخاك ره مشوی
تو کجا و این سخنها از کجا — هست این جوهر از آن پادشا
تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری — گشت دیوانه از آن پس جوهری
گفت یك نان تهی او را دهید — از غم این مرد مفلس وارهید
تا شود او سیر از این گشنگی — گفت دیوانه مکن آخر سگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار — در میان خلق او بگریست زار
گفت آخر من چواینهای دگر — گم شوم مانند ایشان بی خبر
سعی باید کرد تا این نیز من — جان فشانم چون ندارم چیز من
جوهر سلطان بچنگ آرم دمی — نیست کس اندر جهانم همدمی
گرچه بسیاری زدندش تازیان — او نهاده بود جان اندر میان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد — این چرا کردی و این هرگز که کرد
آن کسی باید که این بستاند او — کو ز مال و زر بسی بفشاند او
در جهان چیزی نداری ای ضعیف — از کجا حاصل شود دری لطیف
جوهر شه از کجا حاصل شود — یا کسی همچون تو زین بیدل شود
این خبر ناگه بسوی شاه شد — شاه از آن احوال دل آگاه شد
مرد بفرستاد کو را آورید — مشتری شاه را میبنگرید
شش کس آمد مرد را اندر طلب — چار کس کردند جانش پرتعب
بیشمارش لت زدند آنجایگاه — پس کشانش آوریدند نزد شاه

مرد دیوانه چو پیش شاه شد
شاه هم از راز او آگاه شد

دید درویشی ضعیفی ناتوان
بیدلی حیران و مشتی استخوان

جملۀ سر تا قدم مجروح بود
صورتی نامانده یعنی روح بود

جوهری اندر جنون مجنون شده
از پی جوهر دلش پرخون شده

عشق جوهر از دلش برده قرار
تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار

زیر پایش چرخ گردون پست بود
در غم جوهر نه نیست و هست بود

پای تا سر عین رسوائی بد او
در جنون عشق شیدائی بد او

شاه چون او را بدید و بنگرید
از غم او جان شه اندر دمید

شاه چون درویش را دیدش بغم
شاه معنی بود گفتش لاجرم

گفت ای درویش دوراندیش من
دعوی این راز کردی پیش من

در جراحت دیدۀ چندین جفا
از برای جوهری بس بی بها

من خریداری چو تو میخواستم
مشتری همچون توئی میخواستم

راست برگو گر تو مرد راستی
تا ازین جوهر چه معنی خواستی

جوهری کان کس خریدارش نبود
تو طلب کردی درینت سر چه بود

جوهر من چند کس میخواستند
روبسی در پیش میآراستند

صد هزاران جان بدین کرده فنا
تا مگر از شاه آید اقتدا

جان خود ایثار جوهر کردهاند
این چنین جوهر نه آسان بردهاند

هرکه دعوی کرد آمد پیش من
اولش باید بخوردن نیش من

هر که دعوی کرد معنی بایدش
تا در معنی بکل بگشایدش

هرکه دعوی کرد باید جانش داد
جان بشکرانه میان باید نهاد

هر که دعوی میکند از جوهرم
من ازین گفتار خود مینگذرم

هر که دعوی کرد و جوهر خواست
کرد
کار خود زین شیوه اول راست کرد

هر که جوهر خواست او خود بگذرد
تا بکلی او ز جوهر برخورد

هر که جوهر خواست بردار آید او
تا که جنّت را سزاوار آید او

جوهر معنی اگرداری قبول
چند خواهی بود آخر بوالفضول

جوهر معنی نبد بی قیمتی
تا کجا یابی تو در بی قیمتی

جوهر شه گشتۀ تو خواستار
زود باید خود ترا کردن بدار

گر تو جوهر از شه جان خواستی
کار خود در هر دو کون آراستی

گر تو جوهر یافتی از پیش شاه
بگذری از کون و باشی فرق ماه

گر تو جوهر پیش شه دریافتی
این زمان بر سوی کشتن تافتی

جان خود اندر میان نه بهر او
چند باشی پیش شه در گفت و گو

بیش ازین دعوی هشیاری مکن
بعد ازین گفتی میفزا در سخن

زود سوی دار شو تا بنگری
جوهری کز هر دو عالم برتری

زود سوی دار شو ای بی قدم
تا ببینی این وجودت با عدم

هر دو یکسان گشته درذات صفات
چون کنم این دامن این ساعت
صفات

جوهری بینی زعالم بی نشان
اولین وآخرین هم بی نشان

جوهری بینی عجایب در نفس
هر دو عالم نیست شد زین دسترس

نیست کس را سوی این جوهر رهی
تا بیابد کل جوهر ناگهی

جان بده از عشق جوهر این زمان
تاترا جوهر بود آن رایگان

جان بده تا جوهرت حاصل شود
وین دل اندر جوهرت واصل شود

ای ز عشق جوهر خود بی قرار
دایما اندر قراری بیقرار

این چنین از عشق جوهر سرنگون
اوفتاده در میان خاك و خون

از کمال سرّ او آگاه شو
بر سر راهی دمی در راه شو

سوی بازار زمانه کن گذر
خوش همی رو تا مگر بینی اثر

جوهری را اندرین بازار بین
جمله دلها را از آن بازار بین

جوهر عشقت نظر دارد نهان — تا ببینی کین همه خلق جهان
جوهر عشقت نظر کن یك دمی — گرد آن استاده بینی عالمی
عالمی بینی در آن جوهر نگاه — میکنند آن را بشیدائی نگاه
تا مگر این جوهرم حاصل کنند — خویشتن در روی من واصل کنند
تا مگر جوهر فتد دردست شان — این چنین صیدی فتد در شستشان
چند سال است تا که این جوهر ز من — خواستند او را همه شاهان ز من
جوهری این را کجا داند بها — من همی دانم که چیست این را بها
تو نمیدانی که من از بهر این — چند کس را کشتهام بر قهر این
هر که این جوهر ز من درخواست کرد — از سر جان جهان برخاست کرد
هرکه این جوهر ز من دارد طلب — پیش من آید ز اول در تعب
گر چنان کو مرد ره باشد درین — این یکی عاشق بود بر راستین
جوهر من راز من خواهد بجان — تا بیابد او مگر جوهر نهان
گر بجان جوهر شود او خواستار — سرّ جوهر بس کند او آشکار
من بدست جوهری زان دادهام — عشق خود زین راز خود بگشادهام
تا به بازار زمانه آورند — هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
جوهری آنرا کند بر جان بها — گر بیابد مشتری نکند رها
جوهر من بینهایت آمدست — تا ابد بیحد و غایت آمدست
جوهری این را چو در بازار کرد — بس دل و جان را که او ایثارکرد
هیچ خلقی مشتری این را نبود — این سخن جز مرد ره نتوان شنود
تو ز بهر چه خریدار آمدی — مشتری این را پدیدار آمدی
از کجا این سر من دریافتی — اندرین اسرار چون بشتافتی
زین سئوال من جوابی بازگوی — تانگردد مر ترا فتنه بروی
گفت آن دیوانه مرد با ادب — من چو تو ای شاه بودم در عجب
بر سر این جوهرت جانم رسید — ناگهان این را درین بازار دید
عزم جوهر داشتم من در ازل — جان خود را زین ندارم در حیل
جوهرت را من بدستم مشتری — جوهری را هم توئی چون بنگری
جوهرت را من خریدار آمدم — از پی جستن به بازار آمدم
زر ندارم مال دنیا نیستم — در طلبکاری عقبی نیستم
در طلب کاری جانان آمدم — در خریداری بدینسان آمدم
هیچکس این محنت و خواری ندید — آنچه امروز این بجان من رسید
خلق ما را سرزنش کردند ازین — لیك توفیقست شاها اندرین
آنچه تو دانی که دریابد بکل — هرکه باشد در بُن اسرار کل
مشتریم مشتریم مشتری — زر ندارم جان نهادم بر سری
مینهم گر میکنی از من قبول — تا چه فرمائی درین ای با اصول
جوهری تو گر مرا خواهی بداد — تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
پادشاهان مر گدایان نشکنند — بل گدایان را زخود خرم کنند
پادشاهان جهان تا بودهاند — جان و دلها را ز خود آسودهاند
پادشاهان زیر دستان را برحم — بخششی بروی کنند از روی رحم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی — رنج و اندوهم تو از دل برکنی
سر نهادم در میان برخیز و رو — بیش ازین با من چنین مستیز ورو
سر بر و جوهر مرا ده این زمان — تا کنم حاصل مراد خود ز جان
شاه با او گفت ای مرد اسیر — این سخن از تو عجب دیدم فقیر
چون سر تو من بریدم در جهان — کی تو جوهر باز بینی در عیان
گفت شاها این سخن با من مگوی — بیش ازین آزار بیچاره مجوی
کم مکن ما را درین میدان خاک — زانکه ماکردیم جان خود هلاک
جان من کلی در آنجا برگ دید

زندگی خود دلم در مرگ دید
هرچه بودم ترك کردم در هلاك
من ز بهران کنم این را طلب
هرکه این جوهر طلبکار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش
مغز دارم نه چو ایشان پوستم
قدر او جوهر تو میدانی و من
شاه گفتش هم سر خود گیر و رو
گفت شاها این سخن باری ز چیست
سر رود بر باد و آنگه من روم
شاه گفتا من چنین گفتم بتو
زیردارت رفت باید این زمان
از سر خود بگذر و جوهر بیاب
سرّ جوهر آن زمان دریاب تو
گفت درویش آن زمان کای شهریار
طاقت جانم نماند از گفت این
شاه گفتا حاجبان خویش را
زود باشید و ببازارش برید
تا کسی دیگر نباشد مشتری
این ز اسرار منست آگاه و بس
این کنون اسرار من دریافتست
سرّ من آنگه بداند از جهان
جان خود در باز اندر راه او
جان خود در راه او قربان کند
عاقبت درویش بردند پیش دار
خلق عالم گردآن درویش بود
راز او را کرد بر خود آشکار
آمده بر رسم عشق خویشتن
سرّ جوهر از شه او دریافته
کشتن خود کرد زان رو اختیار
کم فتد زین گونه صاحب دولتی
گر بیایی جوهر او عاشقی
یافته جان در نهاده در میان
میندانم دولتی زین بیش من
چون بزیر دار آمد آن اسیر
جملگی از بهر اودر گفت و گوی
ناگهان درویش زیردار شد
چونکه آن درویش مرد راه شد
پیش شاه آمدزمین را بوسه داد
شاه را گفتا مرا تو جسم وجان
ای بتو نور دلم رخشان شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن
وارهان بیچاره را از گفت خلق
وارهان ما را تو از جور فراق
وارهان گر میکنی بیخ تنم
شاه از بالای اسب آمد نشیب

از هلاك خود ندارم هیچ باك
تا کسی این را نباشد در طلب
اولش منزل سردار آمدست
مغز باید بد نه جسم و پوستش
شاه عالم دان که جوهر دوستم
پیش ازین دیگر چرا گویم سخن
آنچه خود گفتی ز خود هم میشنو
این سخن از بهر ما یا بهر کیست
زین سخن باری جوابی بشنوم
درّ این معنی چنین سفتم بتو
پس بشکرانه نهی جان در میان
آنچه میجوئی تو از جوهر بیاب
بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
زود فرما تا برندم سوی دار
از گمان آیم مگر سوی یقین
زود جلادی بخوان درویش را
آنگهی او را ابردارش کشید
زانکه این درویش شد نیك اختری
چون شود هرگز کسی در راه بس
پس سوی کشتن چنین بشتافتست
کو رسد از جان خود کلّی بجان
تا شوی شایستهٔ درگاه او
روی اندر جوهر تابان کند
شه عجایب ماند از آن احوال کار
گرچه او مسکین دل و دلریش بود
بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
کرد ایثار از میانه جان و تن
از برای او بکل بشتافته
کم فتد زین گونه عاشق زیردار
در میان عشق جانان قربتی
در کمال عشق جانان لایقی
ترك کرده او بکلی جسم و جان
وصف این هرگز نگفته هیچ تن
جمع گشتند خلق هر جائی کثیر
آمده هر کس در آنجا جست و جوی
آن زمان آنجای برخور دار شد
بی دل و بی صبر پیش شاه شد
دست او بر دست دیگر برنهاد
زود باش از گفت خلقم وارهان
ای چو ماه اندر دلم تابان شده
تا نگویم بعد ازین من ما و من
زانکه جان من رسید اینجا بحلق
در میانه من شدم بر اشتیاق
جوهر اصلی بده تو روشنم
تیغ اندر دست با سهم و نهیب
نامراد آنجا بکلی در شکست

دست آن درویش بگرفت و ببست
بر سر پایش نشاند آنجایگاه
زود آن درویش را بر پا نشاند
چون که آن درویش شد تسلیم شاه
از سوی حضرت هدایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی بر هم شکست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
روی خود بر پای او مالید زار
خلعت بی حد ببخشید آن زمان
زرّ ودرّ و نعمتش بر فرق ریخت
هرچه شه او را بدادی بیش و کم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه
شاه پیش او ستاده آنگهی
شاه این تخت و ممالك تو شدی
گفت تا جوهر بیاوردند باز
جوهر آنگه شه بدست خود گرفت
گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
جوهر آن تست و من آن توام
جوهر آن تو ممالك آن تو
جوهر آن تست و ملك و مال هم
هرکه او در پیش شاه آید قبول
هر که از جان و جهان و دل گذشت
هرکه صاحب دولت هر دوجهانست
درگذشت از بود و از نابود و جان
هر که او را شاه آنجا عز دهد
هر که آنجا پیش شه دولت گرفت
ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر
نیشتر باری سبکباره بخور
گر ترا جوهر نباشد پیش شاه
جوهر خود باز جو از پیش شاه
جوهری بدهد که در روی جهان
جوهر شاهت کند خدمت به پیش
جوهری کز بحر لاهوتی بود
شاه دنیا گر وفاداری کند
شاه عالم مر ترا دردل نمود
شاه جوهر در دلت گشته مقیم
شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست
چند باشی بر تن و برجان خویش
چند لرزی تو برین صورت کنون
جوهر عشقش چو در بازار کرد
جوهر عشقش عجایب جوهرست
جوهر عشقش کسی بشناختست
جوهر عشقش کسی حاصل کند
ترك جان گیرد بجوهر در رسد
هرکه از خودبگذرد جوهر بیافت
یك زمان در سوی بازار آی تو

تیغ محکم کرد آنگه تیز شاه
گرد او برگشت تا در وی براند
ناگهان آمد عنایت در پناه
شوق او بی حد و غایت در رسید
ناگهان شمشیر بفکند او ز دست
تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
خوش خوشی بگریست شاه نامدار
هم ببخشید او همه بر مردمان
هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
قسم کردی او بمردم لاجرم
بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
گفت ای جان و جهانم تو شهی
شاه این دور و زمانه تو بُدی
شاه دست خود بکرد آنگه دراز
در کف دستش نهاد اندر شگفت
در خزانه نیست جوهر بیش ازین
تو شهی و من بفرمان توام
شهریار این لحظه در فرمان تو
این زمان آن تو شد کل لاجرم
او شود در عشق کل صاحب قبول
شاه او رادر زمان واصل بگشت
در نظر گاه خداوند اونهانست
بازیان جسم کرد او سود جان
همچو عزّ او کسی هرگز دهد؟
بعد از آن در پیش جان عزّت گرفت
چندخواهی خورد بر جان نیشتر
آنگهی کلّی بیکباره ببر
کی توانی کرد در رویش نگاه
تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
همچنان جوهر نه بیند کس عیان
بازیابی جوهر آنجا بیش بیش
آن ترا پیوسته ناسوتی بود
یکدمی دیگر گرفتاری کند
روی خود در جان تو در گل نمود
تو چنین افتاده اینجا ای سقیم
زین جهان راه تو زان واصل شدست
بیش ازین منشین تو سرگردان
خویش
کی توانی گشت هرگز ذوفنون
هرکه خواهد جان بران ایثار کرد
قیمت آن از دو عالم برترست
کین دو عالم را بکل درباختست
کو درین عالم تنش بیدل کند
چون ز خود بگذشت در جوهر رسد
گرچه بسیاری بهر جانب شتافت
ازوجود خویشتن باز آی تو

جوهر عشقش بجان درخواست کن
از کژی این راستی را راست کن

جوهر عشقش نظر ناگه کند
تا ترا از سرّ حق آگه کند

گر تو مرد راه بینی بگذری
آنگهی آیی بسوی جوهری

جوهر شاه جهان آری بدست
بگذر از وی تا شوی در نیست هست

جوهر شه را بخواه از جوهری
جوهر شه را بجان شو مشتری

جوهر شه را ازو درخواست کن
قیمت جوهر بجانت راست کن

تا بر شاهت برد از پیش خلق
ورنه شیداگردی اندر پیش خلق

خلق دنیا چون طلبکار آمدند
از پی جوهر ببازار آمدند

جمله جوهر را خریدار آمدند
اندرین معنی گرفتار آمدند

هر کسی بر کسوهٔ و شیوهٔ
بر سر هر شاخ همچون میوهٔ

در طلبکاری دیگر آمدند
هر یکی در راه رهبر آمدند

جمله یك ره بود در بازار او
مختلف افتاده راه جست و جو

عاقبت چون سوی بازار آمدند
هر یك از نوعی بگفتار آمدند

جملگی جویای این جوهر شدند
نیز بعضی یار همدیگر شدند

تا مگر جوهرابا دست آورند
پای چرخ پیر را پست آورند

جمله را مقصود جوهر آمدست
جوهری را کرده شان دامن بدست

جوهری عشق میگوید ترا
چند پیچی خویش رادر ماجرا

شاه ما این جوهر او داند بها
پیش شه رو تا کند قیمت ترا

خویشتن از خلق کم مقدار کن
جان خود را غرقه اسرار کن

پیش شه شو تا ترا جوهر دهد
بعد از آن بر جان تو منّت نهد

جوهرت را پیش کش کن جان نثار
بعد از آن مردانه شو در زیر دار

تا مراد خود بیابی در جهان
بگذری از این جهان و آن جهان

شاه هر چیزی که میفرمایدت
عاقبت مقصود ازو برآیدت

تو ز کشتن رو مگردان بر خلاف
که همه کارت بود کلی گزاف

تو ز کشتن جان خود ایثار کن
بعد از آن جوهر تو با خود بارکن

این سخن از ترجمانی دیگرست
مرغ این از آشیانی دیگرست

گر ترا سهمی دهد آن جایگاه
جان خود ایثار کن در پیش شاه

گر ترا سهمی دهد تو زان مترس
بیش از این نادان مشو از جان مترس

گرترا او آزمایش میکند
در فناآنگه فزایش میکند

گر ترا آنجایگه سهمی دهد
بعد از آنت تاج زر بر سر نهد

او ترا هرگز نخواهد رنج تو
این سخن را یك بیك بر سنج تو

او ترا شد جان کنی پیشش فدا
او ترا گردد بکلی پیشوا

هرچه داری جملگی در باز تو
از وصال شه بکل می ناز تو

جوهر کلی چو روشن گرددت
جملهٔعالم چو جوشن گرددت

جملگی یك حلقه باشد بیشکی
این همه حلقه نباشد جز یکی

جملگی یکی شود چه نیك و بد
این سخن دریاب دورست از خرد

جملگی یکی شود بر اصل ذات
یك یکی اندر یکی گردد صفات

جوهری شاهت دهد درحال هم
تا نیفتی آن زمان در قال هم

جوهری یابی ز استغنای حق
تا بگردی این زمان شیدای حق

جان جانت را شود کلی پدید
آن زمان پیدا شود از دید دید

جوهری کز بحر بی همتا بود
یابدش غوّاص اگر بینا بود

جوهر دریا یکی باشد همه
آب دریا میشود جوهر همه

جوهرذاتست بیشك در صفات
اندرین دریا بود آب حیات

جوهر ذاتست در کلی همه
جمله عالم زین سخن بردمدمه

اسم جوهردان نفخت فیه را
پیش ره دانی بجان تنبیه را

گر تو این راز اندرین جا پی بری

این جهان و آن جهان کل جوهرست
این جهان و آن جهان اسمی بود
موی در مویست این راه عجب
مو بمو بر هم شکاف آنجا بخود
نفی نیك و بد بکن تا کل شوی
هر سه میدان تو یکی بی قیل وقال
هرچه بینی نیك بین چه نیك و بد
چون که مرد راه بین آید تمام
چون تو مرد راه بین آیی بحق
هرکه از بیعلّتی در حق فتاد
هر که او جز نیك بینی بد ندید
گر ترا سهمی کند گر خواریی
چند در پندار مانی مبتلا
چند خود را خوار و سرگردان کنی
هر دم از نوعی دگر آیی برون
هرچه اندیشی بلای جان تست
این زمان در صورتی از هر صفت
معرفت شد خوار از گفتار تو
هرچه میگویی محالی بیش نیست
در تو آزو آرزو تلبیس تست
گر تو زین ابلیس خوددوری کنی
هست این ابلیس ما جمله به بین
هست این ابلیس اندر بند تو
طوق خود در گردن تو کرده است
در هوای کام و شهوت میرود
هر دم از نوعیت سرگردان کند
انبیا را ره زد این ملعون سگ
گر تو اندر شك بمانی مانده باز
صورت نقش مجوسی قید کن
آنچه او کردست هرگز کس نکرد
گر تو بر وی چیره گردی در زمان
گر تو او را پیش از خود بر زنی
این خیال فاسدت باطل شود
چند اندیشی خیال نیك و بد
این خیال لا محال از دل برون
هرچه اندیشی خیالی باشدت
از خیال خویشتن تو دور شو
از خیال صورت اشیا بگرد
هرچه دیدی در زمانه نیك و بد
چون خیال از پیش خود برداشتی
چون خیال تو بکلی گم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی
در خیال خویشتن چندین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی
از خیال تست هم خواری تو
هر چه آن در دهر آید از خیال

در زمان از هر دو عالم برخوری
از وجود شاه اسمی مضمرست
اولین اسم آن رسمی بود
گر فرومانی بمانی در تعب
دور گردان وهم و فهم آنگه زخود
ورنه تو زین راه عین ذل شوی
ماضی و مستقبل و آنگاه حال
نیك و بد چه از عیان چه از خرد
نه بد و نه نیك ماند و السّلام
در جهان جاودان گیری سبق
در خوشی جاودان مطلق فتاد
از کمال سرّ جانان خود بدید
آن ز عزّتست نه از بیزاریی
چندخواهی بود در عین بلا
چند خود را چون فلك گردان کنی
زان بمانده بر برون بی درون
نیك و بد درد تو و درمان تست
میزنی دستها در معرفت
شرم میدارد وی از کردار تو
هرچه میبینی خیالی بیش نیست
صورت حسّی بکل ابلیس تست
گردن صورت بکلی بشکنی
مرد را بشناس از روی یقین
لیك بگرفتست یك یك بند تو
همچو تو در صد هزاران پرده است
در مقام کبر و نخوت میرود
هر زمان تلبیس دیگر سان کند
زود زو بگریز تا نفتی بشك
کی رسی آنجایگه در پرده باز
یك دم این صیاد بدرا صید کن
یك زمان با او درای اندر نبرد
صورت و معنی بیابد زو امان
گردن او را بمعنی بشکنی
هرچه میجوئی ترا حاصل شود
خود همی دانی تو خود را پرخرد
کن که گردی در زمانه ذوفنون
هرچه برگوئی محالی باشدت
پر صفا اندر میان نور شو
بعد از این در گرد این صورت مگرد
آن تویی لیکن تو دوری از خرد
آنچه آنجا دیدهای بگذاشتی
قطرۀ تو آن زمان قلزم شود
در میان عرصه کم لافی کنی
هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
هرچه میگوئیی هم از خود بشنوی
هم بلا و رنج و بیماری تو

همچو نقّاشی خیال انگیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود
در خیال خویش یك یك میروند
چون خیالست این سپهر پرخیال
کل دنیا چون خیالی آمدست
هر کتابی را که پنهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد به بین
جملگی تصنیف عقلست و خیال
ازخیالست این که هر روزی فلك
گرداین عرصه چنان گردان شده
کوکبان اندر خیال آفتاب
ماه هر دم چون خیالی میشود
گاه در دوری گهی اندر کمی
جمله اشیا در خیالی ماندهاند
عقل تنها در خیال آورده است
روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
از خیال این چرخ آمد بر دُور
ماه و خورشید و کواکب بی محال
از خیال خویش کلی بیخبر
این همه از فوق و تحت آمد پدید
جمله یکسان بود اما از خیال

هست پیش عارفان عین محال
همچو شاعر در خیال آمیز تو
هرچه میگوید هم از خود بشنود
خواه پیر و خواه کودك میروند
هست پیش عاشقان عین محال
در بر وحدت محالی آمدست
از خیال خویش برهان ساختند
هرچه برخوانی خیالی برگزین
جز معانی جملگی آمد و بال
بر خیال خویش گردد چون سمك
از خیال خویش سرگردان شده
گاه بی نور و گهی با نور و تاب
ازخیالش چون هلالی میشود
گاه در افزون و گاهی در کمی
جمله در نور جلالی ماندهاند
زان تمامت در وبال آورده است
از خیال این جمله را با خود شکیست
از دُور پیدا شود کلی صور
بیخبر از خود شده اندر خیال
گرچه زیشانست عالم سر بسر
هر یکی اندر خیالی در رسید
گشت پیدا این حقیقت لامحال

حکایت استاد نقاش

بود استادی عجایب ماه وسال — هردم ازنوعی ببازیدی خیال
پردیی در پیش رویش بسته بود — در پس آن پرده او بنشسته بود
از صورها مختلف او بی شمار — کرده اندر هر خیالی او نگار
ریسمانی بسته بد بر روی نطع — از صورها جمع کردی پیش نطع
جمله اندر ریسمان دانی فنون — بود نقّاشی عجایب ذوفنون
هرچه در عالم بدی از خیر و شر — جملگی کردند آنجا سر بسر
نقش انسانات هم بر کرده بود — نقش حیوانات بی مرکرده بود
از وحوش و از طیور و هرچه هست — کرده بود از نیست آنجا گاه هست
از برون پرده آن میباختی — در درون آن کار را میساختی
بر سر آن نطع چابك دست بود — هرچه بود او را همه در دست بود
هرچه در فهم آید و عقل و خیال — کرده بود از نقشها خود بی محال
جمله از یك رنگ امّا مختلف — در عبارت گشته کلی متّصف
جمله یکسان بود اما اوستاد — هریکی بر گونهٔ دیگر نهاد
داشت صندوقی درون پرده او — جملگی پرداخته آنجا کرده او
چون برون کردی صورها را از آن — اوفکندی اندران بند روان
هر یك از شکلی مر آنرا جملهٔ — شاد کردی بی محابا جلوهٔ
هر یك از نوعی دگر میباختی — هر صور از گونهٔ میساختی
گاه صورت گاه حیوان گاه خود — ساختی او صورتی از نیك و بد
نقش رنگارنگ او بر لون لون — آوریدی او برون بی عون عون
چون بازیدی بهر کسوت بران — درکشیدی بند آن در خود روان

بگسلانیدی صورها اوستاد / پس بدادی هم در آن ساعت بباد
پس نهادی آن بصندوق اندرون / او فکندی آن بزرگ رهنمون
اندران صندوق افکندی ورا / کس نمیپرسید ازو این ماجرا
هرکه کردی این سئوال از اوستاد / کز برای چه چنین دادی بباد
از برای چه تو این ها ساختی / خرد کردی عاقبت در باختی
از برای چه تو بر بستی ورا / وز برای چه تو بشکستی ورا
از برای چیست این با ما بگوی / تا چرا کردی و افکندی بگوی
هیچکس او سعی خود باطل کند؟ / هیچکس او رنج خود عاطل کند؟
هیچکس هرگز کند انصاف ده / راست برگو آنگهی بنیاد نه
هرکه میکردی سؤال از اوستاد / او جواب هیچکس را مینداد
چون جواب کس ندادی اندر آن / آن همه راز نهانی بد عیان
خلق را از روی دل دیوانه گشت / آشنا بودند اگر بیگانه گشت
زان صورها لون لون بی عدد / او برون کردی عجایب بی مدد
دیگران مردم شدندی پیش او / گرچه دل خونی بدی از نیش او
آن همه نقش عجایب در بساط / اوفکندی اندران عین نشاط
دیگران یکسر همه کردی تباه / صورت و صندوق میکردی نگاه
هم تباهی آوریده اندرو / دیگر آن قوم آمده در گفت و گو
هیچکس را مر جواب اونبود / هرچه گفتندی صواب او نبود
عاقبت چون کس نیامد مرد او / جمله میبودند دل پر درد او
اندران مردم همه میسوختند / هر زمانی آتشی افروختند
بود مردی کامل و بسیار دان / در حقیقت گشته بود او راز دان
بود مردی با کمال و فرّ و هوش / کرده بود او از شراب شوق نوش
صاحب اسراردانش بود او / صاحب عقل و توانش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت / نه چو عقل دیگران او وهم داشت
او رموز و راز اودانسته بود / هرچه بد اسرار اودانسته بود
یك شبی رفت او بنزد اوستاد / کرد اکرامی و پیشش ایستاد
تاکمال خویشتن حاصل کند / خویش را در نزد او واصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد / یك دمی با او بخلوت ساز شد
از طریق عزّت او کردش سلام / تا بماند دولت کل احترام
پیش استاد جهان او راز گفت / هرچه یکسر بود یکره باز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد / تادل خود او از آن آگاه کرد
گفت ای استاد راز کاردان / از حقیقت جمله تو بسیار دان
این رموز تو کسی نایافته / هریك از نوعی دگر بشتافته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت / هردم از نوعی دگر گرچه شتافت
راز صورت را بمعنی جان شدی / با رموز کلّ خود شادان شدی
خلق اندر گفت و گوی تو روند / گرچه اندر جست و جوی تو روند
جملگی در ماجرای خویشتن / جملگی اندر بلای خویشتن
جز خیال تو نمیبینند آن / لیك راز تو نمیدانند آن
در مقالات تو گفتار هوس / میپزند و میندانند هیچکس
کین چنین راز تو از یدّ تو است / این همه نقش از قلم مدّ تواست
می ندانند هیچکس اسرار تو / می نهبینند هیچکس هنجار تو
می چه داند هر کسی رمز و رموز / کین نه اسراریست پیدایی هنوز
جمله در کار تو حیران آمدند / جمله همچون چرخ سرگردان شدند
واقف راز تو چون هرگز نبود / زانك دانائی ترا دیده نبود
این زمان بر من رموز تو ز تو / گشت پیدا هر زمانی تو بتو
نی من از تو باز خواهم گفت راز / این حدیث از تو نخواهم گفت باز

آنچه من دیدم ز تو از دید تو
هم ز دید تو بگویم دید تو
از تو دیدم آنچه میبایست دید
از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
این همه ازتو بکلی با تواند
باتو گویااند و بی تو با تواند
هم کمال تو تو دانی بی شکی
هم ز تو خواهم بگفتن اندکی
آنچه بینی راز تو باشد بکل
پس مرا بیرون فکن زین نقش ذل
من بدانستم ز بازی های تو
از مقام عشق بازیهای تو
هرچه کردی هم ز تو دیدم ترا
نزد دید خویشتن دیدم ترا
هر چه کردی آوریدی در بساط
جملهٔ آن نقش کردم احتیاط
احتیاط نوع نوعت کردهام
همچو پرده مانده اندر پردهام
جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف
من یقین دانم نباشد این گزاف
جملهٔ صورت ز یکسان کردهای
جمله را یك رنگ همسان کردهای
جملهٔ ترکیب هر انواع را
کردهای بر هر صفت اصناع را
چون که تو کردی برآوردی برون
از برای دید این نقش فنون
بر بساط مملکت کردی روان
از صفت هر جایگه آن را روان
عاقبت چون از تمامت باختی
از برای چه تو آن را ساختی
چون کنی در عاقبت آن خرد تو
از چه باشد عاقبت دست برد تو
سعی چندینی تو بردی اندران
از چه کردی خرد آنرادر جهان
اول کردن چه بودت ساختن
عاقبت هم خویش آن را باختن
کردن از چه بود و بشکستن ز چه
آوریدن چه و بر بستن ز چه
از چه سعی خود کنی باطل چنین
بازگو این راز با این راز بین
تا بگویم من بدین خلق جهان
وارهند از گفت و گویش این زمان
عاقبت استاد از اسرار حال
مر جوابی گفت از کشف سؤال
گفت ای پرسندهٔ زیبا سخن
کار عالم نیست پیدا سر زبن
نیك کردی این سؤال لامحال
من بگویم درجواب این سؤال
این سؤال تو نکو کردی ز من
من جواب تو بگویم بی سخن
گوش هوشت باز کن سوی سؤال
تا جوابت بشنوی در کل حال
این سؤال از من که کردی زین همه
راز من یك جزو بودی زین همه
نیك فهمی داری و خوش گفت تو
وین در اسرار کردی سفت تو
اول اصل من ز من تو گوش کن
گر توانائی ازین می نوش کن
اول کار خود از من بازدان
آنگهی تو از حقیقت راز دان
اول از پندار عقل آیی برون
تابدانی سرّ اسرارم کنون
اول این اصل باید کرد حل
تا نباشد کار کلی برحیل
اول این ترتیب اگر حاصل کنی
تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
همچو ایشان تو مشو در گفتگو
لیك مر این سر شنو باجستجو
این چنین اسرار مشکل حل بکن
چون شکر در آب خود را حل بکن
سرّ اسرارت ز من گردد یقین
هم ز من بشنو ز من ای راز بین
این همه نقش مخالف از صور
من بکردم هر یك از لونی دیگر
هر یك از لونی دگر برساختم
هر یك از نقشی دگر پرداختم
هریك از شانی دگر آوردهام
هر یك از نوعی دگر من کردهام
هر یکی برکسوتی کردم روان
هر یکی بر یك صفت کردم عیان
هرچه رنگ آنجا مخالف آمدست
در همه جمله موالف آمدست
رنگ آنجا مختلف بر مختلف
صورت و معنی بیاید متّصف
من همه ترکیب کردم از قیاس
جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
من همه پرداختم از بهر کار
تا تماشایی بود در روزگار
چون تماشا بود هم آمد به علم
از تماشا گشت کلی راه علم
هرچه علمست آن و جهلست از یقین
علم و جهل از یکدگر آمد به بین

جهل و علم از یکدگر آمد پدید
این بدان و آن بدین آمد پدید

تا نباشد جهل علم آنگه نبود
علم از جهل آمدت اندر نمود

گرچه علم و جهل حاضر آمدند
هر یکی در کار ناظر آمدند

علم باید گرچه مرد اهل آمدست
تا بدانی کاخرش جهل آمدست

علم صورت هیچ باشد بی خلاف
علم معنی هست معنی بی گزاف

علم معنی آن نگردد مختلف
علم معنی میشود زین متّصف

این همه صورت که من آراستم
این همه از دید خود پیراستم

این همه صورت که اعیان کردهام
هر یکی رنگی دگرسان کردهام

این همه صورت ز معنی فاش شد
بود معنی نقش صورتهاش شد

سالها ترتیب کردم جمله را
تا بدانستم اساس جمله را

سالها بنیاد اینها کردهام
سعی بی حد اندرین ها بردهام

چون منم نقّاش هم صورت گرم
هرچه سازم آن به بینم بنگرم

چون منم نقّاش از روی حساب
آورم شان میبرم اندر حجاب

چون منم نقّاش هم استاد هم
من کنم این جمله را بنیاد هم

چون همه من میکنم من باشم او
این همه پیدا ز من شد گفتگو

من چه غم دارم از اینهای دگر
بهتر از لونی کنم لونی دگر

چون منم سازندۀ کار نخست
بشکنم آنگه کنم کلی درست

چون منم دانندۀ این کار را
کی بود ترسی ز هر گفتار را

چون منم بر جزو و کل این صور
حاضر و پیدا کننده سر بسر

پرده من دارم درون پرده هم
پا و سر در پردهام گم کردهام

من برون آرم بهر نوعی که هست
هم بیارم هم کنم آن جمله پست

هم بگویم راز و هم گویم بتو
سرّ خود را باز گویم هم بتو

هم منم هم خود مرا معلوم گشت
راز من هم مر مرا مفهوم گشت

هیچکس رازم نمیداند یقین
در گمان افتاده کی یابد یقین

درگمان این راز هرگز پی نبرد
آنکه یابد عاقبت او پی ببرد

در زمان این راز گردد فاش تو
آنگهی پیدا شود نقّاش تو

در یقین آنگه به بینی روی وی
چون بری این راز را کلی بوی

راز ما را کژ مبین ره گم مکن
خویشتن را در صف مردم بکن

هرکه رازم یافت او دیوانه گشت
از خرد یکبارگی بیگانه گشت

کار من از راز من پیدا بشد
این زمان جانها ازین شیدا بشد

من همی دانم چه کردم چون شدم
من ازین پرده همه بیرون شدم

بشکنم آن را به آخر من همان
بار دیگر من برون آرم از آن

این نه اینست و نه آنست آن بدان
رمز من کس را نباشد ترجمان

رمز من اینجا ز اسرار قدم
آمده تا تو بدانی زد قدم

رمز من ز اسرار من گردد عیان
از شکستن هم مرا آید بیان

این عیان صورت تو بشکنم
بردن و آوردن آن روشنم

روشنم آمد نباشد روشنت
تا نه پنداری بکلی جوشنت

تو سفر داری کنون در گفت و گو
حالیا میباش اندر جست و جو

روشن آنگه میشود کو بشکند
زین همه گشتن از آنجا وارهد

روشن آنگه میشود کو خرده گشت
هم بصورت هم بمعنی مرده گشت

روشن آنگه میشود کو خود نبود
آن زمان پیدا شود نابود و بود

اوستاد آبگینه گر ببین
زو ببین اسرار و آنگه زو ببین

چون کند یك شیشه آنگه بشکند
آنگهی بازش بپرده در برد

شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهری شفّاف بس نغز و شریف

جوهر دیگر برون آرد دگر
ور دگر خواهی دگر آرد دگر

جملگی یك آبگینه بود آن
هر یك از نوعی دگر بنمود آن

هر یك از لونی دگر آرد برون
اوستاد جلد سازد پر فنون

جوهرش یکیست اما بیشها
میکند هر نوع نوعی شیشه ها

چون همه یکیست اندر اصل کار
شیشهها آرد تفاوت بی شمار

شیشهها ای بی تفاوت آورد
ور بخواهد او بکلی بشکند

ور بخواهد همچنان بگذاردش
باز از نوعی دگر باز آردش

هرچه زینسان میکند او کرده است
رنج بی حد اندر آن او برده است

چونکه خود سازد یقین داند که اوست
از چه این کلی زبانها گفتگوست

چون همه من کردم و کردم خراب
هم من از من مر مرا گویم جواب

من همی دانم که این اسرار چیست
نقش این پرده درین پرگار چیست

خرد گردانم تمامت نقش ها
هیچ انجا باز مینکنم رها

راز خود با تو بگویم زین همه
تاترا مقصود جویم زین همه

تا جهان بر گفتگوی من شود
جملگی در جستجوی من شود

تا مرا بشناسد این عقل فضول
گرچه آن جا میکند ردّ و قبول

تا مراد خود ز خود باقی کنم
عاقبت آن جمله در باقی کنم

رازهای دیگرم در پرده است
هیچکس آن را زحل ناکرده است

آنچه من بنمودم آن جا اندکی
بیش ازین دیگر نباشد اندکی

آنچه ما را در نهان پرده است
پرده اندر پرده اندر پرده است

از پس پرده اگر یابی همه
راز ما را کل تو دریابی همه

لیك این معنی مکن بر کس تو فاش
معنیم بنگر تو صورت بین مباش

صورتت بشکن که تا تو بنگری
آنگهی از راز ما تو برخوری

گر تو از راز درون آگه شوی
گرچه بی راهی ولی یاره شوی

راز من چون بر تو گردد جمله فاش
از عذاب جان و دل ایمن مباش

دست من بر دست خود نه استوار
بعد از آن تو سرّ ما کن آشکار

یك زمان در پردهٔ ما در خرام
یك زمانی بگذر از این ننگ و نام

نام و ننگ خود بکلی در فکن
صورت خود خرد اندر هم شکن

این صورت را کن بکلی خرد تو
تا که بر شیطان نماند عضو تو

از خیال خویشتن آیی برون
در درون پرده آیی از برون

آن خیال آنجا که تودیدی همی
آن خیال از نقل آمد یك دمی

در درون آیی همه آهنگ کن
نام خود بردار و خود بی ننگ کن

در درون پرده شو واقف ز ما
تات بنمائیم هر دم جایها

در درون پرده عزّت خرام
در درون پرده وحدت خرام

خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص
تا شوی اندر درون پرده خاص

پرده بردار و بیا اسرار بین
هر دم از نوعی دگر گفتار بین

پرده بردار و ببین راز مرا
این همه تمکین و اعزاز مرا

در درون پرده صاحب راز شو
آنگهی در سوی ایشان باز شو

آن همه صورت که دید آن زمان
دیگر از نوعی دگر بینی عیان

آن دگر از صورت دیگر ببین
کل طلب کل جوی کل شو کل ببین

صورت خود از میان برداریی
راز خود آنگه بکل دریابی

راز ما در پرده دل باز بین
آنگهی تو معنی و اعزاز بین

در زمان و در مکان آی و برو
در مکان اندر زمان آی و برو

از مکان و از زمان شو تو برون
تا بیابی راز ما بی چه و چون

راز ما دریاب آنگه کل بباش
چون شوی تو کل بکل بی دل بباش

هر که کل شد جزو را با او چه کار
و آنکه جان شد عضو را با او چه کار

کل شوی آنگاه چون بینی تو راز
اولین یابی بآخر هم تو باز

هرکه ساز کوی ما سازد بکل
اول از پندار افتد او بذل

هر که خواهد از وصال ما دمی
حیرت جان سوز بیند عالمی

یك زمان اندر درون پرده آی | پردۀ راز خود از پرده گشای
مرد ره بین چون زاستاد این شنید | روی استاد حقیقی باز دید
روی او میدید و او پنهان شده | در پس آن پرده او حیران شده
گفت ای استاد دور از انقلاب | از چه افکندی مرا در اضطراب
راه ده اندر درون پردهام | زانکه بی توراه را گم کردهام
راه ده تا من درآیم سوی تو | چون درآیم من ببینم روی تو
گر دهی راهم بیابم دور چرخ | چون دهی را هم رسم در غور چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم | بیخ غم از جان و ازدل برکنم
حاجبی آمد برون از پرده او | ایستاد ودست او بگرفت او
گفت بسم اللّه که استاد جهان | میبرد اینجا ترادر میهمان
یك زمان در اندرون آی از برون | تاترا باشم در آنجا رهنمون
دست او بگرفت وشد در پرده باز | اوفکند آن لحظه از هم پرده باز
چون درون پرده شد بیخویشتن | درگذشته ازوجود و جان و تن
عالم صغری چو در کبری فتاد | راز او کلّی در آن عالم گشاد
راه کلی پرده اندر پرده بود | لیك آن راه از صفت گم کرده بود
حاجب از چشمش نهان شد در زمان | مرد را لرزی درآمد در نهان
ناگهان الحاح استاد او شنید | لیك مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالك با پرده اول

میبرید او راه خود در پرده باز | تا مگر پیدا شود در پرده راز
اولین پرده ز نور تاب دید | چون نظر کرد اندران پرتاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در | گر نبینی آن تو باشی پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار | در صفت مانند حوضی آب دار
گفت ای استاد ای تو پرده در | چیست با من تو بیان کن این خبر
گفت ای مسکین مترس و اندر آی | تا ترا بر فرق افتد نور ورای
چند ترسان باشی و بیخود شوی | نیك میبین تا نباشی در بدی
خود مبین تا این همه کم گرددت | قطره دریا بهم کم گرددت
در سلوك آتش طبعی ممان | سرّ ما را هم ز ما تو بازدان

رسیدن سالك با پرده دوم

برگذشت و پرده دیگر بدید | گشت پیدا درد چشم او پدید
پردۀ بس بی نهایت بی حجاب | پردۀ کانرا نباشد خود حساب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب | از طناب او جهان پر آفتاب
خرگه نوری که پرنور آمدست | لیك گه نزدیك و گه دور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی | بار دیگر نور هم بر ساختی
نور آن پرده عجب چون روح بود | نه کسی هرگز ز کس آن را شنود
کرد زان نور معظّم نورها | داده جلوه زان میان طنبورها
جملگی در روشنی او شده | کام نور از کام کامش بسته
کرد از استاد اودیگر سؤال | گفت ای استاد دیگر گوی حال
راز این نور دگر تو باز گوی | با من مسکین دگر این راز گوی
گفت استادش که این خرمن گه است | روشنی راه را این در رهست
گر نداند عقل معذور آمدست

روشـــنی پـــرده زین نـــور آمدست
نـــور او بـــر او تـــو بســـیار و بـــرو

بگـــذر از این نـــور و بگـــذار و بـــرو
از گمـــان اینجـــا یقین آمـــد پدید

نـــور نـــور از نـــور این آمـــد پدید
تـا چـه بینـد بـار دیگـر پـرده بـاز

برگذشـت و شـد بسـوی پـرده بـاز
هرچـه پیش آمـد از آنجـا میگذشت

میگذشـــــــت و راه را در مینوشت
رنج بـــرد او و در آن واصـــل نشد

راز پـــرده مـــرو را حاصـــل نشد
روی آن مـــرد دگـــر در راه دید

میگذشـــت او تـــا بپـــیری در رســـید
دخـتری در پیش و گشـته بـا حضـور

دیـــد پـــیری روی او ماننـــد نـــور
بـــر همـــه دانـــا و واقـــف از خـــرد

بـــود پـــیری صـــاحب رأی و خـــرد
بـر کمـال عشـق او واصـل شـده

آنچـــه او را از کتب حاصـــل شـــده
بـــا همـــه در کـــار لیکن بردبـــار

ســـالهـــا در خوانـــدن او بیقـــرار
خـــوش همی خندیـــد پـــیر نیـــك را

ســـالهـــا دانســـت اســـرار مـــرا
تـا کـه پـیرش کـرد آنجـا احـترام

رفت پیش پـــیر پس کـــردش ســـلام
در صـــفای پـــیر او مـــدهوش شد

پیش پـــیر آمـــد بلب خـــاموش شد
کـــــرده آهنـــــگ یقین از جابجا

پـــــیر گفتش این رمـــــوز و راز ما
پیش آی اکنـون تـو در ره یـك ز من

از چــه مــدهوش آمــدی نزدیــك من
گرچـه هسـتی راه گم کـرده مـترس

پختـه بـاش و انـدرین پـرده مـترس
کرده هـر یـك بـر صـفت بشـنو ز من

پـــرده رازســـت و اســـتادان زمن
زود باشـــد تـــا شـــوی گم کـــرده تو

گرچــه ترســان گشــتهٔ زین پــرده تو
هرچـه بیـنی بشـنو از من این سـخن

خـــود مکن گم لیـــك پـــرده گم بکن
زانکـه این راهیسـت بیش از بیشـتر

میگـــــــذر مبیبن و میرو پیشـــــــتر
کـاین همـــه اســـرار مـــا را او نهـــاد

بنگـــر و بگـــذر بـــپرس از اوســـتاد
هـر چـه بیـنی بـا تـو آن همـره کند

چـــون تـــرا اســـتاد زین آگـــه کند
بـــاز ده مـــا را جـــوابی تـــو ظریف

گفت ای پـــــیر نکـــــو رأی لطیف
کـز کجـا گـردد تـرا این سـر یقین

من ندانســـــتم درین ره این چـــنین
هســـت رمـــز این رمـــوزت ای عزیز

این چه دفـتر باشـد و این از چـه چیز
تـــا بـــبینم رمـــز تـــو بـــازاز نیـــاز

رمـز حـال خـود بگـو بـا مـا تـو بـاز
بگـــذر و بگـــذار مـــا را زین جهـــان

گفت ای پرســـنده حـــال من بـــدان
راز من اســـتاد دانـــد بی شـــکی

راز من هرگـــز کجـــا دانـــد کسی
رو ز اســـتاد این حقیقت بـــاز دان

گـــر تـــو خـــواهی مـــرد راز و راز دان

رسیدن سالك با پرده سیم

در گذشـت از وی بسـاعت بـرق وار
جـان خـــود در راه کـــرده او نثـــار

تـــا بســـیم پـــرده او انـــدر رســـید
ناگهـــان یـــك مـــاه روی نغـــز دید

دیـد او یـك صـورتی بس بـا کمـال
رأی و دانش ذات او صـــافی جمـــال

خـرمن نـورش طنـابی کـرده بـود
ز آب چشمش چشمه آبی کـرده بـود

صـــــورتاو معـــــنی روح و حیـــــات
روشـــــنی او ز صـــــنع کاینـــــات

پرنشاط و خنـده لب بـا رأی و هـوش
درّهـــا آویختـــه بـــر روی و گـــوش

رفت پیش او سـلامی کـرد خـوش
مـــاه روی او را جـــوابی داد خـــوش

ایســـتاد و پس زبـــانی برگشـــاد
سـرّ او بـا خـود دگـر رمـزی نهـاد

چـون شـنود احـوال او آن مـاه روی
از سر عشق آمـد او در گفت و گـوی

گفت ای داننـــــده اســـــرار بین
هم بنـــــور طلعت مـــــا راه بین

راه میبین وروان شـــــو مـــــردوار
جهـــد کن تـــادل نمانـــد در غبـــار

اوســـــتاد مـــــا در آنجـــــا راز بین
آنگهی اســـــرار کلی بـــــاز بین

راز تو از پیر آمد پای دار
گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
درگذر از پرده و او را نگر
کز پس پرده بسی راز دگر
میشود پیدا و خود بینی براه
جهد کن تا بازآیی با پناه
گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی
با من بیچاره اکنون راست گوی
گفت ای بیچاره کامی گیرو دو
این سخن از گفت من بپذیر ورو
سعی خود این جایگه باطل مکن
زود بگذر خویشتن واصل مکن
برگذشتم زو شدم در پرده باز
پرده دیگر دریدم هم بناز

رسیدن سالك با پرده چهارم

چارمین پرده عجایب پرده بود
پردههای دیگران گم کرده بود
پردۀ در پردۀ در پردۀ
بی صفت دید او عجایب پردۀ
در میان پردۀ خضرا صفت
برتر از ادراك و وهم و معرفت
بود نوری ساطع و آتش نهاد
نور او بر سالك حیران فتاد
شعلههای تیغ گون بر هر صفت
میزدندی هر زمانی یك صفت
برق استغنای او افروخته
جملۀ عالم ازو افروخته
نور او بودی ز تحقیق و یقین
کی شود این سر بر هرکس یقین
بود نوری نه سرش پیدا نه بن
کی درآید وصف او اندر سخن
از کمال صنع و از تف نظر
راه او شد در زمان نزدیك تر
بود نوری رنگ رنگ از هم شده
جملۀعالم ازو معظم شده
بود نوری از تجلّی در وصول
این مگر فهمی کند صاحب قبول
بود نوری زینت عالم شده
پرتوش تمکینی آدم شده
نور تحقیقی و یقین تر زان ندید
لال شد سالك چو آن هیبت بدید
رفت پیش پیر چون راهش بُد آن
تا شود نور یقین او را عیان
در میان نور پیری زنده دید
ذات او اندر یقین پاینده دید
بود پیری در میان نور در
زو نباشد در جهان مشهور تر
صاحب اسرار کلّی گشته او
لیك هم در پرده بد در جست و جو
سالها گردیده در شیب و فراز
لیك هم مانده درون پرده باز
اوستاد او را بکلی کرده کل
او یقین خود بُده در راه کل
هم بنور او منور پردهها
هم بطرح او مدوّر پرده ها
هم یقین او گمان برداشته
شعلههای نور را بفراشته
هم منیت در هویت باخته
سرمدی در سر مدیت تاخته
راز اشیا را شده او پایدار
هر دم از پرده شد و آشکار
جملۀ پرده ازو پر نور بود
بود نزدیك و بمعنی دور بود
سبز خنگی زیر ران او بدید
چشم عالم همچو او دیگر ندید
سبز خنگی بر نهاده لاجورد
در جهان بسیار دیده گرم و سرد
نور پرده تابداری کرده بود
از نهیب او خماری کرده بود
خیمه نوری طناب اندر طناب
پردههای او حباب اندر حباب
پس سلامی کرد اندر روی او
آنگهی آمد روان بر سوی او
دید رویش را تمامی همچو ماه
از تف رویش نمیکرد او نگاه
چشم ره بین اندران حیران شده
هم ز دیده روی او تیره شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت
هر دم از نوعی جمالی مینگاشت
یك قلم در دست و لوحی پیش او
اندر آن جا آمده در جست و جو
هر زمان آن پیر میکردی نظر
در نظر کردن شده در رهگذر
ذات عیسی را درینجا گه بیان
گر نمیدانی درین منزل نشان

در صفت هر دم فروتر آمدی		از سوی بالا فرو تر آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز		هر فرازی را بود در عین راز
مرد ره بین چون چنان راهی بدید		همچنان میرفت تا او آرمید
گفت ای معنی و صورت جمله تو		در برونی و درونی جمله تو
عکس نور تو شده هر دوجهان		از تو پیدا گشته این راز نهان
ای تمامت پرده ازتو روشنی		عکس نعلت داده مه را روشنی
نور تو بگرفته در کون و مکان		این زمان هستی تو درعین عیان
ذات تو آمد صفات راهبر		مر مرا راهی نما ای راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد		این زمانم گوییا ذوقی نهاد
راه من بنمای در این جایگاه		زانکه استادم بود در ره پناه
گفت ای پرسنده مجنون صفت		اوستاد آنجا بداند معرفت
راه از من برتر آمد پیش او		راه پیدا میشود در نور او
راه میرو هر زمان واپس ممان		تا مگر یابی امان اندر امان
راه دورست اندرین ره دار پای		چون درین ره آمدی میدار پای
راه دورست و پر آفت ای عزیز		هست اندر راه تو بسیار چیز
راه دورست وهمی بین و مترس		اندرین ره آی و میبین و مترس
چست رو تا روی استاد جهان		باز بینی راه جویی این زمان
تو اگر از راز من داری خبر		بازگویی راز با من سر بسر
سیرت استاد با من بازگوی		آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
کام این مسکین بیچاره برآر		زانکه اندر راه گشتم سوگوار
اوستادم این زمان خودتم ز دست		ذات من گویی در آنجا گم بدست
هم تو آخر رمزی از استاد گوی		تا بدانم حال خود در جست و جوی
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب		انقلاب پرده میکن انقلاب
این زمان بسیار سالست ای عزیز		تا بدانستم درین بسیار چیز
صنعت استاد دیدم سالها		هم ازو معلوم کردم حالها
راز استادم عیانی چند شد		گرچه پای من کنون در بند شد
راز استادم عیان چندی نمود		عاقبت آنجایگه بندی نمود
پرده را از سوی بالا مینگر		آن زمان از سوی پرده درگذر
تا شوی واقف ز راز اوستاد		کاین همه ترتیب کلی اونهاد
تو تماشای برون کن راه بین		راه میبین آنگهی شو راه بین
آنچه اول دیدهٔ در پرده باز		تو چه دیدی اولین پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت		راز راز ودر زمان اندر نهفت
گفت ایشان بازمانده در رهند		جملگی خدمت گزار در گهند
ماندهاند حیران درین پرده عجب		بازمانده گشتهاند از این سبب
نورافشان جمله از نور منست		راه کلّی هم ز نورم روشنست
هم ز بالا نور از من میرود		کار گاه نور از من میرود
لیك من هم نیز ازین حیران ترم		در میان پرده سرگردان ترم
هر زمان از منزلی آیم بره		نیست مارا هیچ منزل از بنه
گاه در شیبم گهی اندر فراز		باز میجویم ز استاد این نیاز
باز میجویم همی استاد خود		تا مگر او را به بینم تا ابد
گر مرا در گردش آید در نهاد		من نخواهم این همه بی اوستاد
سالها مقصود من او بوده است		تا مرا استاد خود کی بوده است
اوستادم اوستاد جمله است		از خودی خود همه ترتیب بست
این همه ترتیب پرده اوستاد		از برای دیدن خود او نهاد
اوست جمله لیك ناپیدا بمن		زان شدستم این چنین شیدا بمن
اوست جمله لیك میآید خطاب		هر دم از استاد کلی این جواب

نور خود را راز پنهانی مکن
جز براه من تو گردانی مکن

جز براهم پرده دیگر مگرد
آنچه من گویم رهی دیگر مگرد

در ره و در پرده سرگردان شدم
من چو تو در پردهها حیران شدم

معنیء داری ز من بالاتری
این زمان در آب تو تشنهتری

گرهمی خواهی که بینی اوستاد
اندرین راهت قدم باید نهاد

در چنین پرده ممان هر جای باز
ورنه مانی از برون پرده باز

من بسی این راه را طی کردهام
لیك اکنون بازمانده بر درم

هرکه این پرده بکلی راه برد
بعد از آن این پرده را از ره سپرد

در زمان زان پرده بیند اوستاد
کاین همه ترتیب و قانون اونهاد

جهد کن ای رهبر پاکیزه رای
تا نمانی همچو من اینجا بجای

راه رو در ره ممان ای پرده باز
تا نگردد در عقوبت ره دراز

زود بگذر رو درآنجا راه جوی
گر تو هستی مرد راهش راه جوی

گفت ای پیر مبارك روی من
یك زمان دیگر نگه کن سوی من

بازگوی احوال را هم بر تمام
تا که چندین پرده دارد احترام

چند پرده باید زینجا گذشت
تا مرا گردد ازین اسرار گشت

چند دیگر پردهها اندر رهست
کاین نه راهی خرد و رای کوتهست

گفت چارت پرده دیگر برو
هم چنین میرو تو راه و میشنو

غلغل و تسبیح پیران اندران
تا به بینی آن زمان عین عیان

جایگاهی خوفناك اندر رهست
ره گذارت این زمان آنجاگهست

تا نه پنداری که راهی خرد شد
ای بسا کس کاندرین ره مرد شد

همچو تو بسیار کس من دیدهام
در مقام عشق صاحب دیدهام

آنچه تو دیدی و هم بشنیدهای
تو کجا همچون من اینجا دیدهای

راه تو بر سقف این پرده درست
در پس این پرده یك پرده درست

جهد کن تا خود ازو داری نگاه
تا نگردد رنج برد تو تباه

جهد کن تا تو ازو میبگذری
ور بمانی باز ازو غافل تری

زانکه سهمی با سیاست در رهت
تا نه پنداری که راهی کوتهست

این سخن حقا که از تهدید نیست
این ز دیده میرود تقلید نیست

هر کسی را زین سخن بویی دهند
هرکسی از معنیش شویی دهند

کی بیابد بوی این عقل فضول
زانکه اسرایست بی فصل و فضول

راه بینا این ره از ایشان بپرس
هر که دیده باشدش آسان بپرس

بگذر از این پرده و کبر منی
گر تو مرد راه بین روشنی

بگذر و بگذار استاد ازل
تو طلب کن تا بیابی بی حیل

گر تو استاد ازل بشناختی
از همه کردارها پرداختی

ای دریغا درد مردانت نبود
روزی مردانت میدانت نبود

ای دریغا قدر خود نشناختی
عمر هرزه در صور در باختی

ای دریغا رنج تو ضایع شده
اندر اینجا کار تو ضایع شده

اوستاد چرخ آنجا باز جوی
آنچه گم کردی هم از خود باز جوی

اوستادت برد اندر پرده باز
آمدی اندر درون پرده باز

پرده خود بر دریدی بی خبر
هم ز استادت ندیدی هیچ اثر

پرده برداری باستادت رسی
تو چنین در پرده مانده واپسی

ای دریغا در درون پردهٔ
لیك خود را این زمان گم کردهٔ

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
همچو ماهی این زمان در زیر میغ

ای دریغا گر از این بیرون شوی
خرقه پوش گنبد گردون شوی

زود بگذر هیچ آرامی مگیر
اندرین ره هیچ انجامی مگیر

بگذر ای دل تا نمانی باز پس
زود بنگر راه و منگر باز پس

بگذر ای دل پرده از خود باز کن
اوستاد خرقه را آواز کن

تا مگر رویش ببینی در گذار   تا شود اسرار کلی آشکار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز   گرنه بازیها کند این پرده باز
هرچه دیدی آن خیالی بود و بس   هرچه گفتی آن محالی بود و بس
بازجوی استاد و بگذر شادوار   چند باشی خوار و سرگردان نزار
چند مانی در نهاد خویشتن   بگذر از این پردههای جان و تن
چون شنید این راز از استاد پیر   هم نظر آمد مرو را دستگیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت   برق وار اندر ره افتاد و برفت
میشد اندر ره عیان اندر نهان   باز میگردید او در هر زمان
راه را میدید و میبرّید راه   تا مگر جایی رسد زان جایگاه
خود بخود میگفت این راز او براه   میگذشت و مینوشت آنگاه راه
زار و حیران ناتوان و مستمند   بازمانده دل نزار و تن به بند
بند راه او همین صورت شده   راه کرده بی حد و ماتم زده
گفت این خود کردهام اندر عیان   این چنین هرگز که کرد اندر جهان
من چنین حیران در این راه دراز   تن ضعیف و دل نزار وجان گداز
این که من کردم که کردست او بخود   دور افتادم دریغا از خرد
دور افتادم چنین بیچاره من   زار و محروم وزخان آواره من
ای دریغا راه من دور اوفتاد   از چه سر تا پای مهجور اوفتاد
من چه دانستم درین راه دراز   تا مرا باشد قرین کار ساز
من نه تنها زار اندر ره شدم   من کجا اینجای مرد ره شدم
ای دریغا رنج برد و سعی من   صرف شد اندر چنین راه فتن
ای دریغا هیچکس آگه نشد   هیچکس با من کنون همره نشد
آن بلا را هم بخود برداشتم   خلق بدگو را بخود بگماشتم
این بلای خلق بر من جور کرد   این چنین از پردهام در دور کرد
من ندانم تادگر ره باز من   باز بینم روی خویشان ووطن
کی بیاران دگر من در رسم   این چنین حیران بمانده در پسم
کی شود دیدار استادم یقین   تا گمان من شود کلّی یقین
کی سپارم راه کلّی را تمام   تا شود زان حضرتم حاصل تمام
این مرادم حاصل آید یا نه خود   بازماندم این چنین حیران بخود
کار من در عاقبت پیدا شود   تا درین راهم رهی پیدا شود
این همه سعی تو گردد ناپدید   کی در آن حضرت همی خواهی رسید
برتر از عقلست راه پیچ پیچ   راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
در کمال عزّ هرگز کی رسم   من ندانم تا در آنجا کی رسم
حاصلم گردد ز راز بی نشان   ترجمان من شود این ترجمان
حاصلم گردد ندانم تا که چون   مر مرا آنجا که باشد رهنمون
رهنمایم کیست در راه یقین   تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

رسیدن سالك با پرده پنجم

راه میبرید تا جائی رسید   خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
پردهٔ دید او عجب آراسته   پر ز زینت نقش او پیراسته
پردهٔ بد سرخ رنگ و نیلگون   اندران پرده عجایب موج خون
موج میزد از درون پرده هم   دید اندر فوق ناگه یك علم
یك علم از نور برافراشته   بر سر پرده عجب بفراشته
پردهٔ دید او عجایب سرخ رنگ   بد فراخ امّا درونش گشته تنگ

رفعت او از بلندی ساز داشت
در درون پرده یك آواز داشت

بودآوازی درون پرده در
بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر

بر سر آن خیمه در زیر علم
دید پیری ترك روی دل دژم

ابرویش پرچین و نورانی ولی
پیش او استاده بودی یك تنی

نور رویش شعله در زیر علم
میزدی چون برق هر دم دم بدم

سایه نورش چنان گسترده بود
اوفتاده در تمامت پرده بود

بر سیاست سهمگن بدرای او
زیر پرده بد ستاده جای او

از کمال و رفعت او آنجا یگاه
داشت تیغی تیز در دستش نگاه

هر زمان کردی بهر سوئی نظر
هیچ بالاتر نبد زو یکدگر

یك تنی افتاده سر در پیش او
تن شده بی جان ز زخم نیش او

آن تن افتاده بخون در زار زار
اوفتاده پیش پرده تن نزار

هر زمان در خون طپیدی تن برش
سر نهان گشتی هم از پیش سرش

نور روی او بگرد تن شدی
تادر آن ساعت وجودش بستدی

محو گشتی و دگر باز آمدی
پیر آنجا گه بخود شیدا شدی

تیغ لرزان در کف او همچو آب
بوده سبز و آبدار و چون سذاب

هرکه این رمز و معانی بر گشاد
گشت بی سر تن به پیش سر نهاد

هرکه زین اسرار ما آگاه شد
در درون پرده مرد راه شد

هرکه زین اسرار بی سر شد ز تن
او بیابد کل و جزو خویشتن

گر کلاه عشق خواهی سر ببر
وز خود و هر دو جهان یکسر ببر

وین عجب چون سر بگشتی هر زمان
زندۀ میگشتی به پیشش ناگهان

گرد سر در تیغ او گردان شدی
پرده از هیبت برو لرزان شدی

طول و عرض آن نبد پیدا سرش
لیك تن پنداشتی هر دم برش

سر به پیش تیغ گردان آمدی
تن درافتادی و بی جان آمدی

راه بین از پیش و پس کردی نگاه
هیچ چیزی می ندید آنجایگاه

نور رویش خیره کرده چشم او
پر سیاست پر نهیب از خشم او

او بچشم خود نگاهی کرد باز
دید او یك تن درون پرده باز

دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
ایستاده بدنه تن نه دل نه جان

دید شخصی جسم و دل بگداخته
جان خود در راه حیرت باخته

ترسناك از خوف او استاده بود
چشم سوی روی او بنهاده بود

روی سوی او بکردی هر زمان
حالتی پیدا شدی اندر نهان

این همیشه ترسناك استاده زار
تن ضعیف ودل نحیف و جان نزار

چون نظر در روی او افکند او
سستیی بر حال او افکند او

رفت از ترس و سلامی کرد وی
پس جوابی داد ترك نیك پی

گفت ای شیخ از کجائی هان بگو
از برای چه شدی در جست و جو

جست و جوی تو بگو از بهر چیست
کل مقصودت بگو از بهر کیست

از برای چه در اینجا آمدی
در نبود و بود پیدا آمدی

چه طلب داری تو در این جایگاه
چه همی جویی تو اندر پرده گاه

با من این راز نهانی باز گوی
آنچه هست و آنچه میجویی بجوی

ترسناك استاده بد آن راه بین
گفت خاموش و سخن شد زویقین

تاب هوش آمد از آن بد ترسناك
گفت پیر او را مدار از هیچ باك

تو چرا ترسانی از من تو مترس
آنچه خواهی گفت بر گوی و مترس

من ندارم کار با تو از عزیز
راز خود بر گوی با من تا چه چیز

تو چه خواهی زین مقام خوفناك
از برای چیستی تو ترسناك

رأی خود برگوی تا من بشنوم
بعد از آن مقصود تو حاصل کنم

پس زبان بگشاد مرد راه بین
گفت ای نور عیان عین الیقین

من چه گویم با تو در این جایگاه
این زمانم هست این جا عزم راه

راه بسیاری که اینجا کردهام
همچنان مانده درون پردهام

اوستاد اینجا مرا آورده است
لیك راه عشق ما گم کرده است

من طلب کارم که بینم روی او
راه کردم بی حد اندر کوی او

منزلی بی حد درین ره کردهام
همچنان استاده پیش پردهام

سوی استادم کنون راهی نمای
این گره از بند جانم برگشای

گفت ای پرسنده این اسرار تو
زین سخن گفتی و در گفتار تو

من بدانستم یقینت این زمان
تا چه افتادت در این دور زمان

دور چرخ اکنون چو در کارت فکند
بر برون پرده یکبارت فکند

آمدی این جایگاه ای راه بین
از من این اسرار دل آگاه بین

راه بسیاری بکردی در نهان
در درون پرده گشتی ناتوان

این ره بی حدّ و غایت آمدست
پردههایش بی نهایت آمدست

اوستادم چرخ اینجا ساختست
پردهها از عزّ خود پرداختست

پرده درانیم و ما در پردهایم
همچو تو ما نیز ره گم کردهایم

ما طلب کاریم سوی اوستاد
آنکه این بنیاد کلی اونهاد

هیچکس در پرده او ره نبود
هیچکس از وقت او آگه نبود

کس ندیدم من طلب کار یقین
این زمان دیدم ترا ای راه بین

بس کسازین راه آمد در گذشت
لیك زین راه دراز آگه نگشت

نیست از فرسنگ او آگاه کس
نیست اندر راه او همراه کس

گر نکواستی تو در این جایگاه
بو که ناگاهی بری در پرده راه

راه تو بالای پرده اوفتاد
این چنین راز تو کی بتوان گشاد

من بسی دیدم درین راه دراز
کامدند و درگذشتند از فراز

چون برفتند عاقبت گشتند پس
چون نبدشان بر سر اودست رس

راه میدیدند پایان ناپدید
درد میبردند درمان ناپدید

چون برفتند و بدیدند روی او
بی دل آنگه بازگشتند سوی او

ای بسا جانها کزین راه یقین
اوفتاده در چه حسرت ببین

تو کجا خواهی شدن رو باز گرد
هم بسوی کوی خود پر ساز گرد

باز گرد و تو مروزان جایگاه
تا که گردی همچو ایشان بازراه

باز گرد و سوی دلبر کن قرار
تا مگر افتد ترا مه درکنار

ای بسا روزا که من شب کردهام
همچو تو مانده درون پردهام

در درون پرده دستم بست بست
اوفتاده اندرین پرده زدست

اندرین پرده عجایب بی حدست
تانپینداری که راهی بیخود است

حدندارد راه تو روباز شو
گرچه گنجشکی کنون شهباز شو

راه خود رو ره سلامت پیش گیر
که ترا گفتست این ره پیش گیر

روی سوی راز خود کن این زمان
تا نباشی بازمانده در جهان

در جهان سفل کن کلّی قرار
تانگردی اندرین ره سوکوار

روی سوی پیر نورانی کنی
تو که این رجعت بویرانی کنی

بازگرد و راز من بپذیر و رو
نفقۀ از ذات من برگیر و رو

ورنه اینجا گاه همچون من بباش
ره رو و در راه بس ایمن بباش

گفت من خواهم شدن در راه باز
لیك ز آنجا هم بخواهم گشت باز

من بدین امید در راه آمدم
خود ندانستم ز ناگاه آمدم

هرکه سوی یار شد او بازگشت
تو یقین دان کوزره ناساز گشت

میروم گر راه بی حد باشدم
هرچه باشد بر تن خود باشدم

خوف چه بود بازگشتن از وجود
تخم ما اینجای کشتن از چه بود

من نخواهم گشتن از اینجای باز
میروم اینك عزیزان برفراز

تا دگر چه پیش آید مرمرا
زین خوشم چون بیش آید مرمرا

هرچه آن استاد داند او کند
هرچه نه استاد خواهد بشکند

کار من با اوستادست از یقین
من نانديشم کنون از کفر و دین

راه خواهم کرد تا استا شوم
گر هزاران سال اندر ره بوم

عاقبت هم بوی از آنجا در رسد
عاقبت حال مرا هم بنگرد

پیر گفتش بر امیدی این زمان
کام خود یابی زمانها در زمان

چون امید تو باستاد آمدست
پای بست تو به بنیاد آمدست

چون امیدی آمدی پیشش کنون
می نه اندیشی تو از بیشش کنون

هرکه او صبری کند در عاقبت
پیشش آید عاقبت هم عافیت

همچو ما گر تو چنین جان میدهی
جان خود در راه تاوان مینهی

اوستاد این دوست دارد بی خلاف
تا نه پنداری که این کاری گزاف

کشتهٔ او زنده گردد جاودان
گردد آسوده بکلی در جهان

زنده است این کشته در آنجایگاه
همچو تو او نیز بودست او براه

کشته او شو تو تا زنده شوی
از برش با روح پاینده شوی

زنده است این کشته در آنجایگاه
بر مثال تو همی برند راه

اندرین ره همچو تورازش فتاد
در مقام عشق او سازش فتاد

اندرین ره آمد و بر میگذشت
راه استاد حقیقی مینوشت

سالها در ناله و درد رد بود
بی کس و بی جفت و در حق فرد بود

نزد ما دل سالها بر راز داشت
عاقبت استاد او را باز داشت

راز او گر تو نمیدانی مپرس
گرچه استاد جهان دانی مپرس

راز تو چون راز او اندر یقین
در گمانی مانده مرد راه بین

راه کن بی حد تو اندر کوی یار
داشت اسرار نهانی بی شمار

هیچکس از راه او آگه نبد
عاقبت بر باد داد او جان خود

خال خودبرگفت و تن بر باد داد
هرچه خرمن بد همه بر باد داد

خرمن اعزاز کل درباخت او
قیمت این سرّ دل بشناخت او

جان خود درباخت اسرارش چه سود
من ندانم تا که انوارش چه بود

راز او من در نبردم در جهان
تاکه خود چه بود در آنجا گه عیان

چه عیانی بود پیدائی او
از چه بُد آن راز سودایی او

ناگهان یك روز همچون تو براه
در رسید از دور در آنجایگاه

سست بود از عشق نه هشیار بود
همچو تو داننده اسرار بود

نه چو تو خاموش بود و ترسناك
نه چو تو آنجای آمد خوفناك

نه چو تو بر جان خود ترسید او
نه چو تو برجسم خود لرزید او

نه چو تو گفتار با من ساز کرد
نه چو تو این رفعت و اعزاز کرد

بود سوزی در نهادش بلعجب
من ازین درماندهام اندر تعب

او یقین اندر گمان آورده بود
گرچه همچون تو درون پرده بود

پرده او بر درید آنجایگاه
گرچه بی حد کرد اندر پرده راه

چون رسید آنجای مستی ساز کرد
بال و پر مرغ هستی باز کرد

گفت ای دردی که درمان منی
اندرین ره کفر و ایمان منی

ای درون پردهام اندر برون
من برونم هم مقیم اندر درون

من درین پرده ترا پرده درم
چند داری اندرین پرده درم

چندسازی پرده پرده باز کن
یك دمم در پرده هم آواز کن

راز من از پرده در بیرون فکن
زار بکشم آنگهی در خون فکن

پردهٔ ما را تو بیش از حد مدر
کار ما را بیش از این از حد مبر

چند باشم من ترا حیران شده
در میان پرده سرگردان شده

چون ترا آنجایگه بشناختم
این همه راهت بهرزه ساختم

مر مرا مقصود دل روی تو بود
زانکه اندر پرده ره سوی تو بود

مر مرا در پرده راز جان توئی
کل مقصود من از دوجهان توئی

پردهٔ تو پرده ما میدرد

راز تو من دانم و تو راز من
راز من در پرده از رازت گشاد
چون درون پرده هم در پردۀ
چون درون پردۀ هم از برون
پرده ما زان تست و تو ز من
چون منم پرده تو برقع برفکن
بفکن و کلی بمقصودم رسان
چون دوی نبود نباشد پرده هم
گم بشد اینجا چو جویان آمدم
تو منی و پرده در ره حاجبست
پرده بردار و تو در پرده مشو
پرده رازم در اینجا فاش کن
کام من اینجایگه کلّی برآر
تا شوم فانی بتو واصل شوم
من نباشم پردۀ تویی خلاف
من نباشم من تو باشی جزو و کل
پرده کلی من بر هم در ان
چون مرا اینجا یقین شد روی تو
چند باشی پرده باز و پرده در
من نباشم چون تو باشی بی شکی
چون یقین باشد گمانی نبودم
چون تو با من هر دو یکسانی کنیم
وارهان و وارهان و وارهان
تو پس پرده منم خونخوار دل
دل حجاب پرده اندر ره عتاب
چون ترا راهست بی پایان شده
جان خود ایثار سازم در رهت
راه خود آسان کنم در نزد خود
راه خود بر من کنون آسان بکن
راه خود برمن مکن چندین دراز
راه خود گرچه نهانی ساختی
راز خود هم خود بخود پوشیدۀ
پرده از رویت بر افکن رخ نمای
پرده از رخ یك زمانی باز کن
از رخت پرده بکلّی بر گسل
پرده از جان برگشای ای جان و دل
پردۀ جان من اینجا چاك کن
راه اینجا نیك محکم کردۀ
در درون پرده راز جسم و جان
ای عیان تو نهان در پردهها
راه خود گم کرده و در پردۀ
مستی رمز حقیقی باز کن
چند گویم چند جویم چون توئی
این دویی از احولی من شدست
زود بردار از بر من این دویی
راز تو من دانم از عین الیقین

چشم تو خود سوی جانم ننگرد
این زمان دانی توکلّی ساز من
عاقبت مقصود من آن جا بداد
از چه ما را اندرین ره کردۀ
چند آیم از چنین پرده برون
من ز تو پیدا شده هم پرده من
پیش جان من مگر دان سر زتن
چو تو مقصودی بمعبودم رسان
تو یقین و من گمان گم کردهام
در زبان تو چو گویان آمدم
پرده عجزم درینجا کاذبست
همچو دیگر بارگم کرده مشو
روی سوی بی دل غمهاش کن
یاد من از جان من کلّی برآر
تا قیامت بی تن و بی دل شوم
گفت و گویم کم شود نبود گزاف
پرده عزّت تو داری بی حبل
مرمر ازین کار کلّی وارهان
بی خود و بی دل دویدم سوی تو
پرده بردار و مرا درخود نگر
چون یقین باشد کجا باشد شکی
اندرین پرده نهانی نبودم
این همه تعجیل آسانی کنیم
پردهام در پردهام پرده دران
این چنین گشتم چنان از کاردل
راه تو اینجا ندارد جز حساب
هم در آنجا بایدم جویان شده
تا شود آسان مرادر درگهت
کز تو نیکی دیدهام از خویش بد
پرده بازی بیش از این چندین مکن
تا مرا پیداشود آنجای راز
هرچه خود کردی گمانی ساختی
روی خود بر پردهها پوشیدۀ
رنگ از آئینه دل برزدای
یك نفس در پردهام همراز کن
بیش ازینم زار و سرگردان مهل
روی خود اینجا مرابنما بدل
زنگ وحشت ازدل من پاك کن
خویش را در پردهها گم کردۀ
در نهان اندر نهان و در عیان
روی خود کرده عیان در پردهها
پرده دل را کنون ره بردۀ
این زمان رمز رموزم راز کن
در درون پرده میبینم دوی
بند را هم در دوئی پرده بدست
چون همی دانم که یکسان کل تویی

پیش بینم این زمان در پیشگاه
پیش ایشان دیدم آن روی ترا
های و هویی میزنم در هر نفس
های و هوئی میزنم در پردهات
های و هوئی میزنم از شوق تو
های تو با هوی من شد پرده را
چون شناسای خودش آنجا کنی
راز من با ساز کل کن آشکار
اختیار عشق من از راز تست
این زمان اعیان عشقت حاصلم
حاصلت این بُد که من حاصل شوم
راه هردم میکنی گم مر مرا
راه من تو گم مکن چون ره شدم
ای کمال لایزالت بی صفت
راز خود باتو نهادم در میان
زهره آنم کجاباشدهمی
گوی از این پرده داران میبرم
میبرم من پردهٔ عشق ترا
چون ز پرده اول و آخر تویی
خلق کلی در تو حیران ماندهاند
کیست تا او نیست در پرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است
کیست تا نه پرده دار راز تست
کیست تا او نه ز جان شد بندهات
کیست تا او نه طلب کار تو است
کیست تا نه دم ز حکمت میزند
کیست تا نه سر ترا درباختست
کیست تا نه بستهٔ دیدار تست
کیست تا نه جان دهد در کار تو
کیست تا نه پرده داری میکند
کیست تا نه وی چو خود دربازد او
کیست تا نه با تو است و تو باو
گفت و گوی تو درین دامم فکند
پرده بازی تو دیدم سالها
حال من آنست کاندر پردهات
من زگفت تو درین پرده شدم
من ز گفت تو بدیدم روی تو
اب روی من مریز اینجایگاه
راز تو اینك درین لوح دلم
مشکلم از لوح برخواند کنون
مشکلم چون حل شد اکنون بیش
ازین
مشکلم حل کن بکلی بی صفت
این زمان جمله همی دانم تویی
آشکارایی و پنهان چون کنم
آشکارا چون شود پنهان من

اندرین ره چون شدم من پیش بین
مر مرا این پیشگاه آمد پناه
راز بشنید ستم آن موی ترا
تامگر حاصل شود کلّی نفس
لیك رازت بی برو گم کرده است
راز اعیان میکنم در ذوق تو
برفکن از روی این گم کرده را
راز پنهانی من پیدا کنی
این زمان این از تو کردم اختیار
این همه آهنگ من از ساز تست
گشت پیدا راز پنهان واصلم
زین همه برهان دمی واصل شوم
من ترا میبینم اکنون مر ترا
از کمال صنع خود آگه شدم
یافتم از راه صنعت معرفت
ای مرا پرده شده راز عیان
تابگویم پردهٔ درجان دمی
در فضای بار عزّت میپرم
وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
در درون پرده پنهان ماندهاند
راه کلّی جمله گم کرده ترا
کیست تانه نقش اسرار تو است
کیست تا نه در نهان بیمار تست
کیست تا آنکس نبد افکندهات
اندرین ره در نهان یار تو است
کیست تا نه رأی حکمت میکند
کیست تانه مر ترا نشناختست
تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
چون شود از جان ودل در کار تو
کیست تا نه پایداری میکند
در مقام عشق خود در بازد او
میکنی هر لحظهٔ صد گفت و گو
در برون نقش خرگاهم فکند
تا از آن معلوم کردم حالها
سرنهادم آمده اندر رهت
گرچه اول راز گم کرده شدم
این زمان هستیم رویا روی تو
مرمرا تو سر مبر اینجایگاه
گشت پیدا گرچه بُد این مشکلم
نیك از روی تو دیدم کن فکون
در گمان مفکن مرا از ره یقین
تابگویم بیش از این در معرفت
آشکارا پردهها پنهان تویی
چون عیان اندر عیانی چون کنم
چون کنم او را بپنهان زین سخن

هستی تو گشت پیدا در دلم / راز مشکل گشت اینجا حاصلم
واصلم گردان در آنجا مرمرا / چند گردانم زبان بر ماجرا
اولی در ظاهر و در باطنی / لیك اینجا ظاهری و باطنی
نور تست اینجا رفیع پردهها / لیك برهانت بدیع پردهها
رفعت و اعزاز از آن کردم تمام / تامرادر دین بیفزاید مقام
گر نمایی رخ تمامم بی حجاب / گفت و گوی من شود اندر حساب
گر تمام این کار آید راست را / راز من گردد بکلی خواست را
خواست دارم تا مرادر روی خود / راز پیدایی کند در سوی خود
راز پنهانی من پیدا بکن / این همه پرده بکل پیدا بکن
تا حجاب از پیش برداری مرا / در میان پرده نگذاری مرا
هاتفی غیبی ز ناگاهان مرا / داد آوازی که تا کی ماجرا
جان خود در باز و بیش از این مگو / راز ما در پرده چندینی مجو
چون تو واصل گشتهٔ اینجایگاه / بیش را در بیشتر چندین مخواه
چون ترا کردیم در اینجا نظر / هم نباشد مر ترا زینجا گذر
چون ترا آگاه کردیم از نخست / کار تو زانجا برآید زود چست
کار تو اینجا تمامت ما کنیم / هرچه باید این زمان پیدا کنیم
تو که جان در راه ما بازی تمام / پرده عزّت برافتد از مقام
وصل ما اینجایگه واصل شود / آنچه میجوئی ترا حاصل شود
تا بکلّی راه بگشایم ترا / آنگهی من روی بنمایم ترا
تا بکلّی گم شوی در اسم من / این چنین است اندر اینجا قسم من
هرچه کردم و آنچه خواهم آن کنم / لیك آنگاهی ترا تاوان کنم
برتر آئی از مقام پردهها / کم شود آنگاه این سودا ترا
آنگهی گفت آن بزرگ پاك رای / هرچه میخواهی بکن راهم نمای
چون شوم قربان و هم جان باز تو / بعد از آن آگه شوم از راز تو
هرچه خواهی کن که من زان توام / این زمان در عشق حیران توام
هرچه خواهی کن که اکنون بندهام / سر بپای عزّ کل افکندهام
هرچه خواهی کن که من خواهم ترا / سرفکنده پیش، کم کن ماجرا
هرچه خواهی کن که ما را این حیات / هست بی تو در درون همچون ممات
این زمان فانی بکن قربان مرا / ای یقین تو شده چون جان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا / ای فنای تو بکل عین بقا
این زمان از خود گذشتم بی حجاب / هرچه خواهی کن تو از روی حساب
این بگفت و جان خود ایثار کرد / خویش را در راه کل بردار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او / حیرتم آمد عجب در کار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون / کین بزن شمشیر خود را لون لون
این سر او را بکلی در فکن / پره از کارش بکلی بر فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن / من چو بشنیدم خطاب این سخن
از خطاب بیخودی حیران شدم / اندرین احوال سرگردان شدم
پس زدم شمشیر اندر گردنش / سرفکندم در زمانی از تنش
این چنین سالك بشد هالك بکل / اوفتاده این چنین در عین ذل
پیش من افتاده است این بی خبر / هر زمان برخود بجنبد بی اثر
من نمیدانم یقین احوال او / تاکه چون باشد بکلی حال او
حال این بودم که از بر کردهام / پیش تو معلوم یکسر کردهام
من نمیدانم رموز این کمال / من نمیدانم گه چون بودست حال
حال او این بود من گفتم ترا / بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
حال او این بود و این سر زان او / اوفتاده اندر آنجا گفت و گو
راه بین از گفت او خیره بماند / بعد از آن زانجا فرس تازان براند

در گمان و در یقین افتاده بود
سر بسوی راه کل بنهاده بود

ای دل آخر جان خود ایثار کن
چند خواهی بود اینجا کار کن

چند خواهی بود جان در باز تو
دروصال جان جان میناز تو

چند سازی قصه راه دراز
چند باشی در نشیب و در فراز

چندخواهی بود برجان ترسناك
چند خواهی بود آخر خوفناك

جان خود ایثار کن در راه او
بیش ازین تا چند سازی گفت و گو

عاشقان جانهای خود ردرباختند
سوی یار خویشتن بشتافتند

مطبخ عشقست اینجا سر ببر
از همه خلق جهان یکسر ببر

تا دمی واصل شوی در خاك و خون
چند خواهی ماند از پرده برون

از درون پرده کس آگاه نیست
زانك کس را اندرآنجا راه نیست

راه کل پایان ندارد در نظر
چون برفتی از صور یابی خبر

چون برون آیی ز صورت در زمان
روی یار خویشتن بینی عیان

راه کل راهیست دشوار و دراز
گرچه در پیشی تو چندینی مناز

ترك خود گیر و برون شو از صور
من مگو تا وقت آید کارگر

تو همه حق بین و جز حق را مبین
چون گذشتی بر ره حق شو یقین

چون که حق بینی نگهدار این کمال
تا نیفتی در سلوك بی زوال

این سلوك راه کی باطل شود
راه باید کردتا تن دل شود

چون دل تو محو گردد در صفات
تافتن گیرد ز حضرت نورذات

دیده چون از اشك پرنم باشدت
هرچه میخواهی در آن دم باشدت

درگذر از کون و اندر ره مایست
زانکه اول تا باخر هم یکیست

چون یکی باشد زبانت تا بسر
کی تواند یافت این نقش بشر

نقش برگیر از میان آزاد کن
بس یقین رادر میان بنیاد کن

در میان عشق کل میناز تو
جان خود در راه او در باز تو

پختگی حاصل شود آنجا ترا
ورنه تا تو زندۀ چون و چرا

راه پرسی از کسی کوره ندید
یك تنی زین راه دل آگه ندید

راه کی از کور بینا گرددت
گر بود دل کار شیدا گرددت

راه را از راه دان باید شنود
تا شود این کار یکباره نمود

آنکه ره را دید باشد ذوفنون
او شود در راه عشقت رهنمون

راه تو از راه دیده کل شود
گر ندانی کار راهت ذل شود

راه بینان جهان اندر رهند
دایما زین راه کلّی آگهند

جمله ذرّات در راهند کل
اوفتاده جملگی در عین ذلّ

راه بینانی که صادق آمدند
عاشق و پیر و موافق آمدند

جان خود در راه عشقش باختند
هرچه شان بد جملگی درباختند

جمله ذرّات گردان آمدند
اندرین ره راز جویان آمدند

گرچه تو چون ذرّه اندره پردۀ
راه رفتی راه خود گم کردۀ

ره نبردی همچنان ای بی خبر
از وجود کل نمییابی اثر

اندرین ره هر که آمد مرد شد
سالك ره مرد صاحب درد شد

هرکه دردی داشت او آمد براه
درد باید تارسی آنجایگاه

هر کرا دردیست درمانش مباد
هرکه درمان خواهد او جانش مباد

درد باید درد بی حد از فراق
هر زمان در راه او پر اشتیاق

درد باید تا که درمان باشدت
جان دهی امید جانان باشدت

درد باید تا ببینی تو دوا
درد درمانست در عین جفا

ای بسا دردی که آمد جمله را
بو که بتوان گفت کلّی ماجرا

درد عشقست از کمال شوق او
هست درمان دایما در ذوق او

درد باید تا ترا درمان رسد
ناگهان امید از جانان رسد

راه عشق از درد پیدا گشت کل
راه پردردست اندر عین ذل

بی حدست آنجا تو راز خود بپوش　　راز با تست و کجا باشد خموش
تو چنین راهی ببازی کردهٔ　　خویش را عین مجازی کردهٔ
تو کجایی یار توآخر کجاست　　ره روان این راه را رفتند راست
تو ببازی کی رسی در یار خود　　چونکه هستی بی خبر از کار خود
تو کجا ز اسرار عشقش ره بری　　هر زمان از راه او واپس تری
راه دورست و پر آفت راه کن　　لی مع اللّه دل زوقت آگاه کن
سر ما با اوفتادست این سخن　　تا همه اسرار گردد سر به بن
این رموز ما کجا داند کسی　　فهم دارد گر بخواند او بسی
این رموز من معانی آمدست　　سرّ این راز آن جهانی آمدست
تو کجا دریابی این اسرار من　　لیك اکنون گوش کن گفتار من
رمز ما از این سخنها باز دان　　آنگهی اندر رموزم راز دان
نفس این اسرار نتواند شنود　　بی نصیبی گوی نتواند ربود
این یقین بر جان ودل باید شنود　　نه بنقش آب و گل باید شنود
هرکه این برخواند او آگه شود　　عاشق آسا آنگهی در ره شود
هرکه این را فهم دارد بی حجاب　　بی حساب خواندن روی کتاب
هر که این اسرار کلّی فهم کرد　　هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
سرّ من ز اسرار آمد آن ز نور　　پای تا سر جمله آمد غرق نور
از رموز ما تو چون آگه شوی　　آنگهی دستار خوان ره شوی
ترك خور کین چشمهٔ روشن شدست　　از رموز پارسی من شدست
گر بسی خوانی تو هر بار این سخن　　بازدانی رمز و اسرار کهن
هرکه این اسرار روحانی بخواند　　هر زمانی سرّ این تکرار راند
این سخن معنی نه طامات آمدست　　نه ز هر فصلی مقامات آمدست
جمله یك رازست اما در نهان　　هر زمانی میشود عین عیان
گر تو عمری در جهان باشی دمی　　این کتاب من بخوانی هر دمی
رمز کل ز اینجایگه حاصل کنی　　جان خود هم زین سبب واصل کنی
معنی و ترکیب این گفتار بین　　هر دم از نوعی دگر اسرار بین
هست اسرار نهانی همچو گنج　　زانکه مخفی ماند بردم سعی و رنج
ای بسی شب کاندرین پرده براز　　گفتم اسرار نهانی جمله باز
خود بخود این رازها کردم عیان　　کی تواند بود هرگز این نهان
این رموز عاشقانست از یقین　　نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
این رموز از عالم پاك آمدست　　در میان زهر تریاك آمدست
گر بسی خواندن میسّر باشدت　　بی شکی هر بار خوشتر باشدت
هرکه این برخواند ره را پیش کرد　　هر زمانی رونق دل بیش کرد
هرکه این معنی ما را رخ نمود　　کفر را ازدل بزودی بر زدود
عاشق آن باشد که بی درمان بود　　درد او هر لحظه دیگر سان بود
درد او را تو چه دانی اندرین　　ای گمان دیده کجا دانی یقین
درد او خوشتر ز درمان نوش کن　　هر زمان در درد جان بیهوش کن
خون صدیقان ازین حسرت بریخت　　آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت
جملهٔ جانها از آن آید بکار　　تا بریزد خون جانها زار زار
گر تو از کشتن همی ترسی مرو　　زین سخن تا چند میپرسی برو
کشتن او دان حیات جاودان　　بگذری تو زین جهان و آن جهان
گرچه اکنون در درون پردهٔ　　پای تا سر در درون پردهٔ
عاقبت زین پرده بیرون اوفتی　　تا ندانی تو که خود چون اوفتی
پرده رازت در آنجا برگشای　　تاترا مر عشق باشد رهنمای
چون رهت در عشق آمد پایدار　　راه عشق اینست ازمن گوش دار
راه بین چون راه عشق آید بوی　　کام او خود زود بردارد زوی

راز را انجام نیست آغاز هم
لیک باید بود با همراز هم

چون ترا همراز نبود زین میان
تا ترا باشد در آنجا ترجمان

ترجمان عشق ره برد اندرین
تا رساند مر ترا در ره یقین

این زمان در راه بسیاری شدند
گرچه اندر راه بسیاری بدند

راه خود چون خود روی ره گم کنی
قطره هرگز در کجا قلزم کنی

هر که قلزم قطرهٔ وحدت کند
او کجا آهنگ هر کثرت کند

راه استغناست تو مردانه باش
در جنون عشق کل دیوانه باش

گر ترا مر شاه بنماید نظر
ازکمال او بیابی تو خبر

گر کمال او بکل حاصل کنی
اول از پندار دل باطل کنی

اولت این عقل برباید فکند
طیلسان از روی برباید فکند

اندرین پرده عجایب رهنمون
آید از پرده بهر پرده برون

همچو تو در پرده ایشان راز جوی
سرّ خود با این کسان دیگر مگوی

چون کسی در خویشتن مانده بود
راز تو زو کی همی خوانده بود

چون طبیبی را بخود هرگز دوا
می ندانند کردن او زین ماجرا

کی ترا درمان کند هم خود بگوی
بیش ازین درمان خود ازوی مجوی

درد خود با یار خود نه در میان
تا ترا بکند دوا اندر زمان

درد تو او هم مداوایی کند
هم زحکمت مرترا دانی کند

ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
دایماً سرگشتهٔ این راز ماند

ای بسا کس کاندرین سودا برفت
گرچه بسیاری بره تنها برفت

نیست کس را از حقیقت آگهی
جمله میمیرند با دست تهی

هیچکس اندر پس این پرده نیست
کو بزاری راه دل گم کرده نیست

هیچکس این راه را منزل نکرد
کو درین ره خون خود چندین نخورد

راه ما پایان ندارد بی خلاف
تا نپنداری که دامست از گزاف

سالها زین راه معبودم که بود
زین مقالت کل مقصودم چه بود

تا یقین حاصل شود بی شك مرا
این بُده مقصود من بی ماجرا

عاقبت چون راه آمد در سلوك
شمس را این ره بسی کرد آن دلوك

هیچ سالك اندرین ره نامدست
کو بنومیدی ازین ره بازگشت

سالکان این پرده از هم بردرند
در یقین افتند و از شك بگذرند

تا یقین هرگز نگردد حاصلت
کی توانی یافت بویی از دلت

تا یقین رخ هر دمی ننمایدت
از کجا این راز دربگشایدت

تا یقین باشد گمان نبود ترا
قد چون سروت کمان نبود ترا

چون یقین گردد یکی باشد همه
آنچه اندیشی شکی باشد همه

گر یقین ناگاه افتد در نظر
هر دو عالم رخ نماید سر بسر

گر یقین بر روی دل ننمایدت
از کجا این راز دل بگشایدت

معرفت را گر بسی حاصل کنی
زین همه تو خویش کی واصل کنی

معرفت ره در سلوکت آورد
تامگر ره در دلوکت آورد

معرفت راهیست در آشیانهاش
تو مگرد از وی نظر کن خانهاش

معرفت راهیست بی پایان همه
معرفت هم راز بگشاید همه

معرفت بسیار لیکن معرفت
کی تواند بود در شرح و صفت

معرفت بسیار و شرح او بسی
کی تواند گفت این راهبر کسی

معرفت راهی بحکمت یافتست
زان بهر جانب همی بشتافتست

گر نبودی معرفت در کاینات
کی شدی هرگز عیان این صفات

گر نبودی معرفت هرگز کجا
راه گر دیدی سلوك انبیا

گر نبودی معرفت در جزو و کل
عزّها کلی بدل گشتی بذلّ

گر نبودی معرفت ز آغاز کار
کی بُدی هرگز عددها در شمار

گر نبودی معرفت در روی دهر
نوش بودی نزد مردم همچو زهر

گر نبودی معرفت آدم همی
کی فتادی در مقام خرمی

گر نبودی معرفت ابلیس را
کی بکردی این همه تلبیس را

گر نبودی معرفت مر نوح را
کی بکردی کشتی او فتوح را

گر نبودی معرفت با شیث هم
کی زدی در راه بی منزل قدم

گر نبودی معرفت هم با خلیل
کی بکردی جان و دل در ره سبیل

گر نبودی معرفت ایوب را
این همه زحمت کجا بودی ورا

گر نبودی معرفت اسحق را
کی بُدی کشتن بجان مشتاق را

گر نبودی معرفت با زکریا
جان کجا کردی در آن دم او فدا

گر نبودی معرفت موسی یقین
کی شدی نور تجلّی راه بین

گر نبودی معرفت عیسی کجا
یافتی در آسمان چندین بقا

گر نبودی معرفت با مصطفی
کی شدی هرگز بدین نور و صفا

اوست سلطان تمامت انبیا
اوست اول تا بآخر مقتدا

شرح این ره ازوجودش شد پدید
ذات پاکش از سجودش شد پدید

شرح این ره او تمامت باز یافت
شرح این ره اول از شه باز یافت

او اگر این ره نکردی در بیان
کی بدانستی مرین ره را عیان

گر نبودی راه کل و عقل کل
جملگی بودی یقین خود عین ذل

گر نبودی نور پاکش رهنما
خود نبودی انبیا و اولیا

گر نه او کردی صفت در هر صفت
کی بدی هر ذرّهٔ را معرفت

گرنه او بودی که کردی شرح راه
جملگی ماندی اسیر آنجایگاه

عقل از نقل این سخنها آورد
لیك هرگز کی کند کی آورد

عقل کل باشد نمودار یقین
تا شود در پیش مرد راه بین

راه بینی همچو او دیگر نزاد
همچو او دیگر کسی دادی نداد

اوست داننده درین پرده شده
اولین و آخرین پرده بده

آنچه از اسرار دانست او یقین
مرتضی دانست دیگر راه بین

آنچه از اسرار دانست ازکمال
نیست راه دین وی هرگز زوال

آنچه او از راه شرح کل بگفت
در رموز او کجا داند نهفت

آنچه او را داد هرگز کس نداد
داد این اسرار او آنجا بداد

هرکسی فهمی کند از راز او
کی بداند هر کسی این ساز او

انبیا این ره نبردند از نخست
راه و شرح راه از وی شد درست

انبیا زین راه بسیاری شدند
عاقبت از ما عرفنا دم زدند

او رموز کل بگفت و راز گفت
آن رموز او با علی خود باز گفت

آنچه او را بود آن، کس را نبود
زانکه او بود و ازو بد هرچه بود

بود او باشد نداری فهم دان
تا رموز او کند شرح و بیان

او رموز اندر رموز آورده است
زانکه او را در درون پرده است

رمز او هرگز کجا آید ز نقل
زانکه کان نقل باشد هم ز عقل

نقل را با عقل باشد هم صفت
لیك اشیا برترست و معرفت

عقل بر اشیا محیطست اندکی
راز دان او را بداند بی شکی

عقل کل شرح صفات او نیافت
راز کل رمز و رموز او نیافت

لی مع اللّه او مقام کل شناخت
هر صفت را از کمال ذل شناخت

گر ریاضت نبودت کی ره بری
کی بگو تو ره بدین درگه بری

عقل از راهت بیندازد همی
کی نهد بر جان ریشت مرهمی

عقل اگر از معرفت بویی برد
کی ازین دانش بگو بویی برد

عقل تحقیقی رموز اینجا نیافت
گرچه بسیاری درین معنی شناخت

در سلوك خود بسی هم راز کرد
خویشتن با خویشتن دمساز کرد

شرح بسیاری بگفت از هر صفت
از کمال عقل خود بر معرفت

شرح بسیاری بگفت از کائنات
عاقبت ره را نبرد او سوی ذات

شرح بسیار بگفت و بر طپید
هر دم او اندر مقامی بر جهید

چون نبد راهی کجا او ره برد
گرچه بسیاری از آنجا ره برد

گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس

عشق از وی زاد گر چه ره نبرد
درکمال خویشتن راهی سپرد

آنچنان مشتاق آمد در وجود
بود اما در صور پنهان ببود

آنچنان محبوب بود از عشق دوست
کورها دیگر نکرده مغز و پوست

آنچنان احوال خود معلوم کرد
آنچنان کلی خود مفهوم کرد

جوهری آمد عجایب در عجیب
او بدی از کاینات جان حسیب

او همه تصویر وحدت راست کرد
هم ز معشوق عیان درخواست کرد

او گره از کار کلی برگشاد
او اساس وحدت و عرفان نهاد

هر زمانی رای دیگر ساز کرد
هر دمی اسرار جان آغاز کرد

در درون جان بجانان راه یافت
این کمال از شوق الااللّه یافت

او کمال خود برتبت پیش کرد
راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد

او کمال خود بدانست از یقین
زانکه بد او راه بین و پیش بین

تو مباش اصلا کمال این باشدت
چون شوی کم پس وصالت باشدت

این کمال لایزال از خود طلب
عشق بنماید ترا کلی سبب

عشق بد مغز تمامت کاینات
راه برده در صفات نورذات

عشق بد مر عقل را آموزگار
او برفت و این بماند از روزگار

این بماند و او برفت آنجایگاه
او بدید و این بماند اینجا ز شاه

عقل اندر پرده دل بازماند
عشق هر دم بر کمالی ساز راند

عشق خود میبیند او از هر صفت
زانکه او ماندست اندر معرفت

عشق جز حق را ندید آنجایگاه
جست او اندر عیان حق پناه

او عیان خود تمامی بازدید
عقل چون گنجشك آن شهباز دید

راز خود با عاشقان خود بگفت
هرکسی برگونهٔ این در بسفت

درّ دریای حقیقی باز یافت
همچو او دیگر کسی هرگز نیافت

هرکسی بر عکس یاران گشتهاند
هر یکی تخمی ازینسان کشتهاند

گر همی کاری تو تخمی را بکار
کان بود پیوسته باتو پایدار

گر همی کاری تو تخمی راست کن
کان مراد تو بود هم بی سخن

چند با هر کس تو راز خود نهی
چند اینجا دام و ساز تن نهی

راز را با ساز اگر یکسان شود
جان ذاتت رهبر جانان شود

هر کسی بر عقل نقلی کردهاند
لیك همچون عقل اندر پردهاند

راه بر خود میروی کی پی بری
تو نمیدانی که هر دم پس تری

راه بر خود میروی پر ره زن است
جان تو اینجایگه چون ایمنست

ره زنان بر راه تو بس خفتهاند
راه را هرگز نه زینسان رفتهاند

راه آنکس یافت کو با آه شد
عشق با وی اندرین همراه شد

عشق راهت مینماید بر قبول
تو نمیدانی مرین ره را اصول

تو بخود هرگز کجا این ره کنی
کی تو خود را زین سخن آگه کنی

عشق مغزی مینماید سوی دوست
تو بماندی در میانه جمله پوست

عشق بنماید ترا اسرار تو
عقل بنماید ترا گفتار تو

عشق اول مشتق از عقل آمدست
گرچه اینجاگاه بر نقل آمدست

زینت عقلست دنیا سر بسر
لیك از راه حقیقی بی خبر

آمدست اینجا فضولی میکند
آنچه از وی شد اصولی میکند

گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
کی شوی درعشق تو صاحب وصول

ای ز عشق لایزالی گم شده
از جمادی نفس تو مردم شده

صورت عقلست در نقلی از آن
کی خبر یابی ز سرّ بی نشان

بس کتب کز عقل باشد پایدار
کی بود هرگز ترا آن پایدار

بس کتب کـز عقـل صـورت سـاختند
هرچـــه آن میخواســتند آن ســاختند

راحت جــان عقــل کی بــویی رسد
چـــون تـــرا زانحـــال آهـــویی رسد

چـــون بمانـــدی در مقـــام عقـــل تو
گـوش کن از هـر کسـی هـر نقـل تو

چنـد گـردی گـرد عقـل ای بی خـبر
زان نمییـــابی تـــو زین بـــوئی اثر

عقل کـل چـون مـر تـرا صورت بدید
در مقـــام جمـــع حشـــمت آرمید

چون تـو بـر عقـل این ره کـل میروی
پـــــای بســــته در بن ذل میروی

ای تـــرا هـــر دم ز عقلت پـــردهٔ
کی تـــرا باشـــد یقین از کـــردهٔ

کـرد. تـو پیش چشـم تـو خوشست
راه تـو دورسـت و هم بـر آتشست

آتشـی در پیش و راهی سـخت دور
تن ضـعیف ودل شـده از وی نفـور

آتش طبعی بکش اینجایگـــــــاه
تـــا نســـوزد آتشـــت آنجایگـــاه

هـر کـه زین آتش بسـوزد بی خـبر
هم از آن آتش شـــود او کـــارگر

آتش طبعیت پـــــر از مشـــــعله
در دل تـــــــو اوفکنـــــــده ولوله

آتش طبعیت پـــــر مکـــــر و حیل
هـــر زمـــانت میکنـــد برجـــان خلل

آتش طبعیت بـــــارای و هـــــوس
زان بمانـــدی در پس پـــرده ز پس

آتش طبعیت دشـــمن مـــر تـــرا
چنـــد داری دشـــمنت را بـــر قفا

آتش طبعیت تلــــبیس جهــــان
خــویش از دسـت طـبیعت وارهــان

آتش طبعیت رهـــزن مـــر تـــرا
کی تـــوانی بـــود ازو بی مـــاجرا

آتش طبعیت ابلیس دژم
هـــر زمـــان مکـــری بســازد لاجـــرم

آتش طبعیت بـــــــر عکس دلت
زان شــــده راز حقیقی مشـــکلت

آتش طبعیت ره زن تن شــــــده
در میـــان جســم در هـــر فن شـــده

آتش طبعیت آنجــــا برفســــوس
میکنــد بــر معــنی دل پرفســوس

آتش طبعی بـــــــــرادر کین تو
میکنـــــد آنجـــا خـــراب آئین تو

آتش طبعی فســــــرده کن دمی
تـــا نمایـــد آینـــه اینجـــا دمی

یــــك دمی از آتش تن دور بـــاش
بعـد از آن انـدر میـان نـور بـاش

انـدر آتش هیچکس چـون خـوش بـود
زآنکـه آتش در زمسـتان خـوش بـود

این نـه آن آتش کـه او سـرما کشد
عاشـــقان کشـــته و شـــیدا کشد

هســـــت این آتش عجب افروخته
هـــر زمـــانی عـــالمی را ســوخته

هـــر زمـــانی عـــالمی میسـوزد او
هـــر زمـــانی راه ســـر آمـــوزد او

هســت ابلیس از تــف آن آتشست
جسم تو آنجا بگـو تـا چـون خوشست

خوش تو انـدر راستی خـوش خوشی
پـــای تـــا ســـر در درون آتشی

خــواب در آتش کـنی هـر لحظـه تو
کی تـــوانی کـــرد راه پـــرده تو

ای دریغــــا آتشـــــت در راه شد
همـــرهی نـــاخوش تـــرا همـــراه شد

ای دریغــــا آتشـــــت در بسترست
جـــای تـــو در آتش و خاکسترست

عاشـــقان در آتش معـــنی شـــدند
نــه چــو تــو در آتش دعــوی شــدند

آتش معـــــنی نـــــوزد عاشـــــقان
لیـك عاشـق خـویش را سـوزد در آن

آتش معــــــــنی طلب کن از یقین
تـــف اور ا کن قبـــول ازدل یقین

انبیــــا را آتش معــــــنی بدست
لیـك ایشـان را درآن دعـوی بدست

آتش معـــنی چــــو ابـــراهیم یـــافت
خـــویش را آنجایگـــه تســـلیم یـــافت

آتش عشقســــت آنجــــا معنـــوی
هســت روحــانی و دل زو شـد قـوی

آتش عشقسـت بی وصــف وصــفت
آن نیایـــد هرگـــز انـــدر معـــرفت

حکایت ابراهیم علیه السلام

چونکــــه ابـــراهیم در آتش فتـــاد
در میـــان آتش او بس خـــوش فتـــاد

آتش صـــورت بمعـــنی گشـــت بـــاز
آنگهی بـــررای دیگـــر کـــرد ســـاز

بود صورت آتشی بس سهمناك	شعله او گشت آنجا تفت ناك
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد	راز خود بر لمعه آتش گشاد
هرکه او تسلیم شد در آتشش	گشت ریحان و گل آنجا آتشش
چونکه آتش آتش او را بدید	آتش صورت شد او را ناپدید
آتش روحانی از عزّت بتافت	آتش دیگر ز روحانی بیافت
آتش معنی عشق آمد پدید	معنی دیگر ز عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کل پدید	بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
آتش آنجا گاه یکسر کشت گل	چون نظر کرد و بدید او عکس کل
نقش کل هرجا که او حاصل شود	گر بود آتش از آن واصل شود
گفت حق یا نار کونی شو تو برد	آتش آنجا گاه کلّی گشت سرد
چون ندا آمد که آتش سرد شو	چون شنید آتش که ما را بردشو
گشت ریحان و گل آنجا آشکار	گشت ابراهیم آتش را نگار
هرکه او در آتش مطلق شود	در زمان آواز از آنجا بشنود
چون به بینی آتش عشقش دمی	چون توانی بود آنجا یك دمی
چونکه آتش گشت واصل از ندا	چون ندا آید تو جانت کن فدا
ازندا تو جان خود ایثار کن	هر دوعالم را پر از انوار کن
آتشی واصل شد از عشق ندا	چون نداند کرد آتش جان فدا
آتشی چون میشود واصل ازو	چون نگردی یك دمی واصل ازو
آتش ابراهیم را چون روح گشت	تا که ابراهیم از وی برگذشت
تن فدا مانند ابراهیم کن	جان خود در راه او تسلیم کن
تن فدا کن هر زمان در راه حق	تا شود این جان توآگاه حق
آتش طبعی تو چون گل شود	آنگهی ذات تو کلّی کلّ شود
آتش طبع تو چون ریحان شود	جان تو خوش بوی و مشك افشان شود
آتش طبعی ز ره بردار تو	دیده عشق یقین بگمار تو
آتش طبعی بکش ای بی خبر	تا از آئینه بیابی تو اثر
هست آیینه دل و تو صورتی	تو بمثل بلغمی با قوتی
زود ناقورت ز صورت دور کن	آنگهی آئینه دل نور کن
دل ترا آئینه کون و مکان	این زمان در صورت حسی نهان
زنگ شرك آوردۀ در وی بسی	کی نماید مر ترا زین سر بسی
آینه چون زنگ دارد پاك کن	بعد از آن آهنگ روح پاك کن
تا بدین آئینه تو راهی بری	در زمانی هر دو عالم بنگری
زود این کل را بکلی برزدای	تا شود پیدا دلیل و رهنمای
زود این آئینه از پرده برآر	تا شود کلّی ترا آن آشکار
زود آئینه برون کن از غلاف	تا شود پیداترا کل بی خلاف
زود آئینه بده بر صیقلی	تاکند صافی ترا بر مصقلی
زود آئینه برآور پیش خود	اندرو بنگر زمانی بی خرد
در درون پردۀ ناموس بین	خویش را آئینه افسوس بین
چون دو آئینه که گردد روبهم	روشنی باشد ترا از بیش و کم
این رموز از آن بزرگ راه بین	یافتم اندر عیان عین الیقین
شرح این آیینه بسیاری بگفت	درّ این معنی عجایب او بسفت
عشق این آیینه را او آب داد	بعد از آن ترتیب این آئین نهاد
روی جانان اندر و پیدا شده	ای بسا کس کاندرین سودا شده
عقل هر دم بر خلاف آینه	میکند او مکرها هر آینه
گر تو این آینه داری صاف را	سرّ این آئینه گردد قاف را را
گر تو آئینه کنی دو روی را	جمله یك باشد ولی دو روی را
ثمّ وجه اللّه را از دیده دید	

هست این آئینه آئین دو کون
هست این آئینه کل معرفت
پر صفت کردند این آئینه را
هرکسی عکسی ازین آئینه یافت
جز محمد سرّ این کس را نگشت
لیك خود را کل کل در کل بیافت
سعی باید برد اگر میشنوی
چون شود آئینه پیدا پیش تو
چون ببینی روی خود آن جایگاه
تا ببینی آنچه با خود کردهٔ
هرچه کردی پیشت آید عاقبت
خیز تا رازی مگر بنمایدت
چند سرگردان این پرده شوی
راه نزدیکست از تو دور شد
نور عقشت گر رهی بنمایدت
نور عشق از عالم جان برترست
نور عشق از عالم تحقیق شد
گر ترا توفیق در کار افکند
گر نباشد عشق تو بی رهبری
گر نباشد عشق در کون و مکان
گر نباشد عشق تو خود کی شوی
آینه است این عشق و دل شیدا نمود
آینه چون در درون پرده است
چون برون آید ز پرده آینه
چون به بینی کل تو آیینه است
چون ترا آئین نباشد زین سخن
زود در آئین خود در ساز شو
صیقل عشق از دلت پاکی کند
آینه اول باآتش در کنند
صیقلی چون آینه دارد بدست
اولش خاکستری ریزد درو
چند روز از یکدگر خالی کند
چون شود صافی و بنماید جمال
تاکه او نیکو و صافی تر شود
عکس خود اول ببیند اندرو
چند بارش هم چنین از روی رنگ
سعی بی حد میبرد آن جایگاه
روی عکس و هرچه پیش آید ورا
آینه در پرده گر باشد مدام
آینه چون زنگ باشد روی را
موی درآئینه تو هرگز مکن
این دل تو آینه است اندر نهان
هست این آئینه دل با هر کسی
آینه چون در گل و تاریك هست
آینه چون از غلاف آید برون
آینه عشقست اندر دل نهان

نقشها گردد ازو کل ناپدید
مینماید رازهای لون لون
کی کند آئینه را آن جا صفت
ره نبردند اندرین آئینه را
لیك هرگز هیچکس آئینه یافت؟
او بدانست این رموز هفت و هشت
گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
تو بدین گفتار کلّی بگروی
بد مبین و جمله نیك اندیش تو
یك زمانی تو نظر کن پیش گاه
زانکه هم آئینه و هم پردهٔ
ای دریغا راه تو بر عاقبت
بی ره صورت رهی بگشایدت
چند خود را راه گم کرده شوی
بود نزدیك ارچه از ره دور شد
در زمانی راز دل بگشایدت
ذاتش از کون و مکان هم برترست
لیك هر کس را نه این توفیق شد
راه این پرده تمامت بر درد
تو همی خواهی که برخود ره بری
کی شود هرگز ترا عین عیان
اندرین منزل کجا هرگز شوی
هرچه بد در آینه پیدا نمود
نور خود کلّی در آن گم کرده است
رخ نماید هرچه هست هر آینه
خویشتن را بین که کل یك آینه است
کی توانی یافت این راز کهن
یك دمی با آینه همراز شو
کی ترا آئینه اش خاکی کند
بعد از آن آن را بخاکستر کنند
پس کند او رادر آن حالی بدست
بعد از آن رویش دراندازد ازو
تا ورا روشن تن و صافی کند
همچنان خاکسترش ریزد ببال
روشنی او از آن خوشتر شود
بار دیگر در نهد صیقل درو
جمله بردارد از آنجا بی درنگ
تاکه پیدا میشود آن جایگاه
همچنان آن عکس بنماید ورا
کی ترا بنمایدت عکسی تمام
تف زنگ آرد در آنجا موی را
تانگردد کم ترا سرّ سخن
لیکن اندر آن نهان عین عیان
اوفتاده در ره این گل بسی
لاجرم رخ را نه بینی درنشست
در نمودن باشد اوعین فنون

آینـه چـون این زمـان در پـرده است
چـــــون در آیی از درون پــــــرده را
هســت این آیینــه بــر عکس خیــال
زنــگ شــرك از دل بکن خــالی همی
روی دل صــافی بکن تــو بی خیــال
معــــنی آئینـــــه را تـــــو بـــــاز بین
تن تـــرا از هـــر رهی بـــرده خلاف
پـــاك کن آئینـــه را در هــــر نفس
هرکـــه او در راه استادســـت بـــاز
هرکـــه انـــدر پـــرده ره بـــاز ماند
راه بینــــا این بـــــدان گفتم همی
گـــر کســی در راه خواهـــد رفتن او
تاکـــه آن را نـــیز نـــزدیکش شـــود
آن ســـخنهـــا راه باشـــد راهـــبر
چنـد گـویم راه تـو بـر پـرده است
راه اونزدیـــك خواهـــد شـــد همی

در میــان جــان جمــال حــق عیــان
از تـف آن راه جـان گم کـرده است
راه یـــابی بـــر معـــانی پـــرده را
هرچــه بیــنی هســت از عین محــال
انـــدرین آئینـــه بنگـــر یـــك دمی
معــنی جــان را بــبین تــو لامحــال
در درون دل تـــــو صـــاحب راز بین
هســـت بگرفتـــه در آئینـــه غلاف
پیش او شـــو تـــا نمـــانی بـــاز پس
همچنـــان کـــز راه افتادســـت بـــاز
تاابـــــد او بی دل و بی ســـــاز ماند
تـــانهی بـــر این جـــراحت مـــرهمی
هم ســخن در راه خواهـــد گفتن او
راه بـــروی زود و آســـان بســـپرد
چنــد خــواهی گفت اکنــون راهــبر
ســالك دل راه خــود گم کـرده است
انـــدرین ره پـــیر خواهدشـــد همی

رسیدن سالك وصول با پرده ششم

عـــاقبت آن ســـالك انـــدر پـــردهها
تـــا ششـــم پـــرده رســید آنگـــاه او
دیـــد ناگـــه پـــرده ســـبز و لطیف
ایســــتاده در بــــر آن پـــــرده او
پـــرده را در گـــرد او زین نـــور بـــود
پـــردۀ بــد ســبز امــا چــون بهــار
نورهـــا از پـــردههـــا تابـــان شـــده
نـــور او اســـفید رنـــگ و رنـــگ رنگ
برکـــف دســـتش نهـــاده مهـــرۀ
انـــدران مهـــره بســی خــط داشــته
جـــوهری بـــد عکس آنجـــا خطها
گـــرد آن جـــوهر فـــراوان مـــرغ بـــود
جملگی بـــر زنـــده بـــر روی افق
یـــك تتـــق ماننـــدۀ خورشـــید بـــود
آنچنـــان پـــیر عزیـــز کامکـــار
هــر زمــان آن جــوهر پــر عکس نــور
بازگشــتی جــوهر انــدر جــای خــود
بازجــای خــود شــدی جــوهر همی
پــردهای بــر عکس جــوهر تابــدار
روی پـیرش بـر مثـل چـون مـاه بـود
جـوهر انـدر دسـت کـردی سـرنگون
درچکیـــدی خـــون ز جـــوهر ناگهـــان
جـوهر انـدر خـون برنـگ خـون شـدی
مرغکـان چـون آن بکردنـدی نگـاه
هرتـنی زان مرغکـان خـون داشـتند

بـــود و میشـــد از یقین در پـــردهها
بعـد از آن چـون شـد دگـر آگـاه او
در پس پــــرده یکی پــــیر شـــریف
دم بـــدم میکـــرد در خـــود پـــرده او
گرچـه آن پـرده تمـامت نـور بـود
روی هـــــای او بماننـــــد نگـــــار
عکس آن بگرفتـــه و تابـــان شـــده
گـرد خـود پیچیـده بـود آن پـرده تنگ
جـــوهری بی حـــد عجـــایب شـــهرۀ
برصــــفت آن لمعههـــا بفراشـــته
گشـــته پیـــدا بـــر مثـــال اســـتوا
عکس آن بـر چشـم ره بین مینمـود
از بـــرون پـــرده کـــرده یـــك تتق
روشـــنی ماننـــدۀ ناهیـــد بـــود
جـوهر انـدر دسـت گشـته نامـدار
از کـــف خـــود افکنیـــدی دور دور
پس طلب کـردی همی مـأوای خـود
روشـــنی دادی در آنجـــا عـــالمی
گشـته بـود از پرتـو خـود پرنگـار
در درون پـــــرده در آگـــــاه بـــــود
آمـــدی از روی جـــوهر نقش خـــون
محـو گشـتی خـون جـوهر در زمـان
عکس او نـه خـون ولی چـون خـون
شـــــــــــــــــــــــــــــدی
آمدنـــدی پیش آن جـــوهر بـــراه

خون گرفتندی زجوهر در زمان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن
برفراز پیردید او یك شجر
پهن بودش هر ورق چون آفتاب
میوه او بود سر آویخته
بود رنگ ساق او مانند خون
گرچه زان سر دید اوآوازها
بانگ میکردند بر آواز مرد
راه بین آواز ایشان میشنود
او نمیدانست تا چه گفتشان
بود صندوقی نهاده پیش پیر
بس منوّر بود همچون آفتاب
نور آن صندوق اندر پرده را
نور آن بالای اشجار آمده
هر زمانی یکسری ز آنجا بزار
در کنارش چون سر افتاده شدی
بر سر صندوق کرده باز رو
خوش نظر کردی بسوی آن درخت
بار دیگر چون که بگذشتی از آن
پیر بار دیگر آن صندوق را
آن سر از صندوق خاموش آمدی
تن زدندی آن سران در پیش او
مرغکان درگرد سرها بی خلاف
روی سرها پیش پیر نامدار
هر زمان آن پیر خوش بگریستی
زار میگفتی که ای دانای حال
تو همی دانی و بس من چون کنم
سالها شد تا مرا اینجایگاه
من چه دانستم که این پیش آیدم
سرّ این گرچه نکردم آشکار
بی قراری میکنم این جایگاه
بیقراری میکنم اینجا دژم
تو مرا اینجایگه آوردۀ
از برون پردۀ یا از درون
چون تویی در اول و آخر همی
سوختم زانگه که دیدم راز تو
هم مرا اینجایگه بنشاندۀ
این رموزم آشکارا کردۀ
این چنین رمزی کرا گویم ز تو
تا کی این سر را ز اسرار آوری
خون دلها اندر اینجا ریختم
حکم حکم تست تو دانی همه
هم امیدی دارم اندر پردهات
من چنین ز اندوه دیدت سالها
گفت امید ترا حاصل کنم
آنچه گفتی راز من کن آشکار
گرچه یکسر دل پر از خون داشتند
درچکیدی هر زمان خون از دهان
راه بین چون دید حیران گشت از آن
برگشاده بود آنجا بال و پر
جملۀ رنگش چو نور ماهتاب
اندر آن اشجارها بگسیخته
بال او رفته از آن پرده برون
بانگ میکردند پر از رازها
خود همی بودند اندر راز خود
لیك از گفتارشان آگه نبود
بود ایشان را از آن کام و دهان
پر زجوهر عکس آن چون مه منیر
خوش همی تابید از وی نور و تاب
اوفتاده بود روشن کرده را
پیر اندر آن بتکرار آمده
اوفتادی پیر را اندر کنار
پیر آن را ناگهان خود بستدی
پس نهادی سر در آنجا باز او
اندر آن حیران بماندی مرد سخت
یکسر دیگر در افتادی از آن
در نهادی و فرو بستی ورا
چون کسی درخواب بیهوش آمدی
بار دیگرشان نبودی گفت و گو
میپریدند اندر آنجا بی مصاف
بود هر یك بیقرار و زار زار
اندر آن سرها همی نگریستی
تو همی دانی مرا راز از سئوال
تا ازین احوال سر بیرون کنم
داشتی اندر میان پرده گاه
این چنین احوال ها پیش آیدم
بی قرارم بی قرارم بی قرار
باز ماندم در درون پرده گاه
بازمانده اندرین راه عدم
چون نمیدانم کدامین پردۀ
هم درون و هم برونی هر دو چون
بر دل ریشم بنه یك مرهمی
هم نگه دارم نگویم راز تو
عاقبت از جایگاهم راندۀ
این دلم را پر ز سودا کردۀ
هم ترا و هم ترا جویم ز تو
مر مرا اینجا نه تنها بنگری
ای بسا سرها که از تن ریختم
می بکن تو آنچه بتوانی همه
هم مرا اینجا رسانی از رهت
این چنین زار ونحیف از حالها
عاقبت آنجایگه واصل کنم

اینک آمد آنچه تو فرمودهٔ
پیک راه آمد مرا آگاه کرد
سوی تو خواهم کنون من آمدن
من نمانم تو بمان کلّی مرا
این رموز تو یقین گردیده کل
مر مرا زین پردهها بیرون فکن
پیک آمد اینک آمد در حجاب
راست کارم من کنون در باختم
رازدار تو منم در پرده راز
من ترا خواهم ترا جویم ترا
سهل کن کارم بکلّی وارهان
جان خود ایثار راه تو کنم
راز منرا خود تومیدانی و بس
وارهان ما را ازین پرده تو کل
جان خود در راه خواهم باختن
پرده از رویم تو بردارو یقین
این زمان جان من حیران ببر
این زمان کل تو گشتم چون کنم
پردهام در ره حجابست و زوال
پرده بر در وارهان ای پرده در
تا شوم مستغرق عزّ و جلال
مرد سالك راه بین اندر زمان
در عجب اینجا بماند و لال شد
شد زبانش لال از آن گفت سؤال
او بمانده زار و حیران در جنون
بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
هرکه این اسرار دیگر بشنود
در زمان آن سالك صاحب نظر
در نظر آنجا بماند او ای عجب
آتشی آمد برون از آن درخت
جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
آتشی در کل آن پرده فتاد
راه رو در حیرت آنجا گشت گم
دهشت آتش چنان شد خوفناك
گشت گرد آن شجر تا پاك گشت
سوی آن صندوق آتش در گرفت
آنچنان سرها که در صندوق بود
بانگ میکردند از صندوق راز
هر زمان از دهشت اسرار آن
آمد از صندوق آوازی دگر
چند باشی نیز سرگردان شده
خوش بایست اینجا و از آتش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان
لیك اسرار دگر در راه هست
تا ببینی سرّ اسرار قدم
چون تو میبینی زمانی صبر کن

تا کنم جان خود اندر ره نثار
راست گفتی هرچه تو فرمودهٔ
یك زمانم جان ز تن بیراه کرد
بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
تا کنم تسلیم جان و تن فدا
بازدارم زین همه هستی و ذل
همچو این سرها میان خون فکن
بی خلاف آمد برون او از حساب
چون بسی بازار نو برساختم
پرده را از روی خود برگیر باز
سهل گردان هم مرا این ماجرا
ای مرا تو نور دیده هم عیان
خویشتن را در پناه تو کنم
باز بستان این نفس را هم نفس
چون گرفتارم میان عزّ و ذل
تا برون پرده خواهم تاختن
روی خود بنما بنزد راه بین
کار من آسان کن ای میر بشر
تا که این پرده ز خود بیرون کنم
زان نمییابم وصال آن جمال
پرده از کارم برافکن بی خبر
لم یزالی لم یزالی لایزال
چون بدیده راز او را بر عیان
همچون آن پیر دگر بی حال شد
در تفکّر مانده بود و در خیال
تا چه آید از پس پرده برون
محو شو تا وارهی از این گزاف
رازدان صانع اکبر شود
ایستاده کرده بد بر وی نظر
تن ضعیف و زار مانده در تعب
شاخ او را پس بسوزانید سخت
بار دیگر آتشی را بر فروخت
بعد از آن روی خودآنجا گه نهاد
خویش را در خویشتن میکرد گم
تا بنای راه بین گردد هلاك
همچو خاکستر شد و چون خاك گشت
هرچه بود آنجا بخشك و تر گرفت
آتشی افتاد وبانگی میشنود
مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
میچمید از هر سویی آن رازدان
گفت خوش میباش تو ای بیخبر
اندرین اسرار تو حیران شده
زین چنین رمز و معانی خوش مترس
گر بجوشد هم بیابی تو امان
گر نمیدانی زمانی کن نشست

صبر کن یك دم مترس ای ناتوان
آنچه تو دیدی رموز دیگرست
من ترا این جایگاه آوردهام
عاقبت هم باز آن جایت برم
تو بدین دهشت کجا بینی مرا
راز منهم من بدانم در نهان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
تاترا رازی دگر حاصل کنم
هرکسی را از ره دیگر برم
آنچه من دانم ندانند هر کسی
آنچه گفتی آنچه دیدی من بدم
صبر کن تا تو بمقصودی رسی
عاقبت از پرده بیرونت آورم
چند و چند آخر بخود میبنگری
تاترا اینجا ندیدم مرد کار
تا ترا یك ذرّه خودبینی بود
تا ترا این صورتست اندر برت
من ترا گشتم باول خواستار
لیك حال صبر باید اندرین
آنچه دیدی بیشکی در راه تو
آنچه تو دیدی درون پردهها
آنچه من دیدم ترا از صادقی
من ترا گشتم باول خواستار
آخرین هم من ترا واصل کنم
چون تو در پرده فروماندی کنون
تا تماشای صفات ماکنی
چون صفات من ترا معلوم گشت
در صفات من شوی تو بی صفات
عاشق آسا آمدی در سوی من
آنچه در مفهوم تو آمد یقین
آن کمال از این نهانی آمدست
آن کمال دیگرست اندر جهان
هرچه دیدی پرتویست از آن کمال
واصلم آنجا ندانم راز خود

هیچکس آگاه نبود لاجرم
تا شود پیدا مرین راز کهن
تا ببینی راز پرده بر عیان
آنچه من دانم که از آن آگهست
لیك این ساعت ترا گم کردهام
در مقام و جایو ماوایت برم
تو کجا یابی مرا بی جان فدا
کی ترا گردد چنین رازی عیان
صبر کن یکدم تو نیز این جایگاه
مر ترا از یك جهت واصل کنم
گه بپای آرم گهی از سر برم
تا شود اسرار من برتر بسی
من ترا آوردم و من تو بدم
زانکه اندر پرده مانده درپسی
در میان صحن گردونت آورم
تا تو خود بینی کجا این ره بری
بر تو این سر کی بگشتی آشکار
آنچه میجوئی کجا حاصل شود
کی توانی یافت سرّ رهبرت
عاقبت گردانمت سرّ آشکار
راه کن تا خود رسی اندر یقین
کی شوی از رمز من آگاه تو
من بدم امّا کجا بینی مرا
در کمال عشق ما تو لایقی
سرّ خود کردم ترا من آشکار
عاقبت مقصود تو حاصل کنم
پیش آرم مر ترا یك رهنمون
آنگهی آهنگ ذات ما کنی
هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت
ذات من گردی اگر گردی تو ذات
هم بدیدی رمزهای کوی من
همچنان راهست توهم راه بین
کان کمال آن جهانی آمدست
در میان پردهها گشته نهان
هرچه گویی لامحالست آن محال
گفتهام با تو بدان ای بی تو خود

سوال سالك وصول از پیر

راه بین گفتا که ای جان جهان
چون ندانی واصلی آنجایگاه
راز تو دریافتم چون گفتهٔ
راز خود اکنون تو پنهان میکنی
چون تو آوردی مرا اینجایگاه
تامراد خود دمی حاصل کنم

ای مرا تو آمده عین عیان
هم تویی و نه تویی اینجایگاه
درّ معنی اندرین ره سفتهٔ
بر من مسکین چه تاوان میکنی
هم مرا بنمای اکنون کل راه
همچو تو من نیز خود واصل کنم

گفت آن هاتف تو خود دیدی همی
کی کجا یابی وصالم یك دمی

خود مبین حق بین که تا تو حق شوی
پس ندایی کن ندایی بشنوی

در نگر کاین سرهم از خود رفته است
تو چنان دانی که از خود رفته است

این زمان هم باخود وهم بیخودست
در مقام کل فتاده بی خودست

سالها اینجا مقیم راز ماست
اندر آنجاگاه او دمساز ماست

این درخت و مرغ و صندوق و گهر
رازها دارد درین ره راهبر

راز ما میداند او اینجایگاه
بازمانده در درون پرده گاه

این زمان مقصود او حاصل کنم
این زمانش دمبدم واصل کنم

راز ما میداند و از خود شدست
یك نظر دیدست و او بیخود شدست

همچنان ناپخته است اینجایگاه
عاقبت دریافت وصل پادشاه

صبر کن تا راز او را بنگری
تا تو نیز از راز او هم برخوری

صبر کن تا راز بنمائیم ما
راز خود بر راز بگشائیم ما

آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
راز پنهانی بدو پیدا کنیم

این زمان اندر نظر او بیهش است
در چنان بیهوشی او خوش خوشست

این زمان اندر وجودست و عدم
میزند اینجایگه کلی قدم

یك نظر کردیم سوی پیر ما
این چنین گشتست حیران پیر ما

از کمال خود نظر کلّی کنیم
جزو او را این زمان کلّی کنیم

از کمال این پیر ره واصل کنم
عاقبت مقصود او حاصل کنم

یك زمان واایست اینجا و مترس
تا بدانی کاین چه رازست و مترس

برق استغنا چنان آید ز دور
آتشی گردد در آنجا همچو نور

خودبینی آنچه اینجا دیدنیست
بازدانی آنچه اینجا کرد نیست

عشق ما اینست هم در عاقبت
ره ندانی تا که جویی عافیت

عشق ما اینست و ما پیداکنیم
آنچه پنهانست ما پیدا کنیم

عشق ما هرگز نداند عقل بین
در گمان هرگز کجا باشد یقین

تا نسازی و نسوزی پاك تو
کی توانی گشت نور پاك تو

این زمان ما یك نظر خواهیم کرد
از جلال خود نظر خواهیم کرد

تا شود فانی وباقی گردد او
این زمان کلّی تمامت گفت و گو

بشنو این اسرار جان گر آگهی
بشنوی از جان گر مرد رهی

رمز من نه عقل داند اندرین
در گمانت عقل کی یابد یقین

رمز من شوریدگان دانند و بس
رمز من سرّیست از اللّه و بس

رمز من کلّی حقیقت آمدست
اوّلت این عقل باید کرد پست

تا کمال لامکان حاصل شود
جان تو از این سخن واصل شود

بوی این گر هیچ بتوانی شنود
گوی از کونین بتوانی ربود

این رموز از لامکانست ای عزیز
سرّ این دریاب ناگردی عزیز

ناگهی از حضرت عزت ز ذات
ناگهانی یك علم زد نور ذات

پیر در ساعت در آنجا گه بسوخت
اندر آن آتش بکلی برفروخت

آتشش از پای تا سر در گرفت
خوش همی سوزید و خاکستر گرفت

تا تمامت گشت خاکستر وجود
گوییا این پیر خود هرگز نبود

همچنان آواز میآمد یقین
این رموزم هم بدان ای راه بین

همچنان از شوق بودی نعره زن
همچنان از ذوق بود اندر سخن

همچنان در عشق پا تا سر بود
بودآوازش ولی صورت نبود

همچنان میگفت ای کلّی شده
کام خود در عاقبت تو بسته

هم گمان من یقین گشته ز تو
پای تا سر راه بین گشته ز تو

نیستم هستم کنون در نیستی
هستی تو شد یقینم نیستی

هست گشتم نیستم در پرده من
پردهها کرده همی برگرد من

هست وخواهم بود و هستم جاودان

نیست گشتم هست گشتم جاودان
وارهیدم من ازین رنج و الم
نیست در هستم یقین اندر عیان
نه عیانم هم عیانم شد که من
درتو گم گشتم تویی اکنون مرا
راز من کلّی تو میدانی تویی
بود من بود تو بُد چندین که بود
آینه گشتم بکلی آینه است
کان قلبی کالغوادی من فتوح
الصباحی فی منامی حالتی
حالتی مجلی فوادی ظاهری
جزو گشتی کل بدیدی جاودان
من توم راهت تمامت پردهام
واصلم کلی بکن اکنون تمام
واصلم گردان خودی خودنمای
اول و آخر یقینم کن یقین
در تن و بی تن چو تنها گشتهام
واصلم کن عین گردانم عیان
این دگر خواهم که داری حاصلم
واصلم گردان ازین ما و منی
راز دیدم هم بگویم مر ترا
در تو گم گشتم چو تنها آمدم
نه محیطم هم محیطم بر همه
نه دلم اما یقین دل گشتهام
ره شدم نه ره شدم همره شدم
عاشقم تا روی تو دیدم عیان
پردهام نه پردهام در پردهام
بی تنم هم بی تنم هم با تنم
صورتم نه صورتم نه سیرتم
عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
من توام یا تو منی هم من توام
در وجودم در سجودم در خودم
راز دارم ازتو امّا در نهان
راز تو هم باتو خواهم گفت باز
راز تو بر من عیان شد بی وجود
راز دانی راز دانی رازدان
در عیان تو نهانی آمدست
این نهان تو عیان را آشکار
در نهانی من عیان میبینمت
راز هر دو کون گشته از تو فاش
واصلم در ذات توفانی شده
واصلم در ذات تو افتاده من
واصلم در ذات تو مستغرقم
ذات تو باقی و بنده فانیست
راز تو بشناختم بر شش جهت
بی صفت گشتم صفت بگذاشتم

بی وجودم روح پاکم در عدم
هم جهانی نه جهانم در جهان
نیستم اما توی کلی و من
در درون تو شدم بیرون مرا
هرچه گفتم بر زبان کلّی تویی
گوییا اکنون نمودم بود بود
روی من با روی تو هر آینه است
انت قلبی انت عینی انت روح
ثم ضعت فی فوادی ضالتی
این زمان در باطنی و ظاهری
چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
نه چو پرده اولین گم کردهام
تا نمانم من تو مانی والسّلام
جان جانی تو مرا جانم نمای
تا شود عین عیان عین یقین
این زمان بی تن بخون آغشتهام
جان کنون و جسم رفتم ازمیان
هم ز فضلت تو بگردان واصلم
تا یکی گردم درین سر بی تنی
چون تو من گشتی شنو کل ماجرا
بی تنم اما چو شیدا آمدم
نه شبانم هم شبانم بر رمه
اندرین ی خود خودی دل گشتهام
با توام نه بی توام آگه شدم
عشق شد معشوقه گشتم جاودان
نه چو سالك این زمان ره کردهام
روشنم نه روشنم هم روشنم
نه بمعنی ن ه بتقوی سیرتم
صادقم در عاشقی هم صادقم
هر دو یکی گشته و نه من دوام
در مقام عشق اکنون بی خودم
بی خودم اما حقیقت بر عیان
رازدار من تویی ای بی نیاز
بود من کلی هم از بود توبود
هم عیانی هم عیانی هم عیان
در نهان تو عیانی آمدست
کس نهان هرگز ندیده آشکار
در عیانی جان جان میبینمت
هر دو کون از ذات نوشد جمله فاش
از برون پرده اعیانی شده
سر بسوی حکم تو بنهاده من
در جلال تو عیان مطلقم
عین دانائی من نادانیست
جمله یکی گشتم از روی صفت
از صفات تو دمی پنداشتم
کز صفت مستغنی و از معرفت

من صفات تو کجا دانم صفت
عقل و جان ایثار کردم زین مقام
عقل بیرون ماند و شد در پرده او
عقل پنهان گشت و او را پرده است
بر سلوك خود هوسها میپزد
آخر الامرم وصولی راست شد
کل رازم فهم شد در جای خود
هیچ دیگر در خیالم راه نیست
این زمان از عشق ذاتت سوختم
در وجود ودرعدم کلی شدم
سوختم از آتش عشق تو من
تو منی و من ترا خواهم ز تو
بر جمال لایزالت عاشقم
صبح گشتم شب شدم هم روز من
این دلم شد محو ازکل نهان
جان جانی هم عیانی در نظر
مفلسم لیکن همه زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من
آفتابم نور او هم از منست
ماهم و افتاده اندر تف و تاب
آسمان لیکن نیم گردان شده
گردش اشیا همه ذات منست
آتشم وز آتش غم سوختم
زادم و بر باد دادم زندگی
آب لطف تو بدم گشته روان
حال آن خاکستر اکنون گشته گل
بحرم از شوق تو این ساعت بجوش
کوهم امّا کوه غم بگذاشتم
جبرئیلم نه ز جبریل آمدم
هستم اسرافیل و صورم در دمست
من ز میکائیل عزت یافتم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون
نه شبم نه روز هم روز و شبم
ابرم و از رعد غرّان گشتهام
در وجودم از عدم دارم الم
در نهانم آشکارم از همه
حاصلم شد واصلی بی حاصلم
با تومیگویم همه من خود توام
بی تو کی باشد تمامت جزو و کل
رفت عقل و رفت صبر و کل شدم
کل و جزوم جزو و کل دریافتم
ذات خواهم گشت در ذات تو من
من نمانم من نمانم من توام
در زمانم بی زمانم بی مکان
هرچهار آمد برون از هر چهار
بحر گردون موج گردم لاجرم

تا شدم در ذات تو فانی تمام
همچو تو، من خویشتن گم کرده او
در میان پردهها خو کرده است
هرچه میخواهد زسودا میپزد
گرچه افزون بود علمم کاست شد
نیست چیزی دیگرم همتای خود
هیچکس از وقت من آگاه نیست
هرچه بودم جمله کلّی سوختم
این زمانه بی عدد کلی شدم
سوخته کی گوید آخر این سخن
گشته افزونم نکاهم من ز تو
میزنم یك دم که صبح صادقم
از وصال تو شدم فیروز من
دل بدل شد جان بجان ای جان جان
باخبر هستم ز عشقت بی خبر
نقش اشیا جملگی زان منست
از فراق بیخودی هم مست من
آفتاب از نور رویم روشن است
همچنان مستغرقم در فتح باب
کوکبم اما نیم حیران شده
مصحف کل نقش آیات منست
این چنین نور یقین افروختم
زنده گشتم من زروی مردگی
این زمان بر باد دادم آن مکان
عین کل گشتیم اندر عین ذل
تا ابد هرگز نخواهم شد خموش
بهره از روی یقین برداشتم
کام دل از جبرئیلم بستدم
افکننده صورتم در دم دمست
از وجود رزق حرمت یافتم
از غم صورت که آزادم کنون
بی تو اکنون در میان ماتمم
برقم و از تف سوزان گشتهام
در دلم دارم کرم اما عدم
این زمان چون بردبارم از همه
ازکمال شوق گفتن واصلم
من نخواهم این زمان چون من توام
پردههای بی صفت با عین ذل
این زمان معشوقهٔ بی دل شدم
تا که ذاتت بی صفت بشناختم
تا شود منزلگه ذات تو من
بی توام اما یقین اندر توام
هم زمان بی مکان اندر عیان
صد هزار آمد فزون از صد هزار
عرش گشتم در درون فرش هم
این زمان در عرش هستم گوشوار

فرشم و عرش تو گشتم پایدار   فرش را دادی شرف از مایدون
فرشم و الارض کل مایدون   تا تو مانی تو برین بر جان کنم
گشته کلی راز تو اعیان کنم   این زمان گفتم حدیث بی گزاف
در مقامات تو کلّم بی خلاف   اولم در آخر تو گم بُده
عارفم مستغنی از کل شده   این زمان گفتم حدیث بی گزاف
بودم و هرگز نبودم بی خلاف   هم دُر اسرار خواهم سفت باز
گرچه بسیاری بخواهم گفت باز   هم تو گشتم هم تو هستم هرچه هست
از توجستم وز تو گفتم هرچه هست   غیر هم نبود صفات ذات تو
غیر نیست اندر درون ذات تو   دیدهام این جملگی دیر توبود
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود   داشتی در پرده خویشم نهان
چون یقینی پس چرا اندر گمان   هم مرا اندر جفا میداشتی
چون یقینی پس چرا بگذاشتی   عاقبت محو تمام آمد برم
از وفای تو جفا آمد برم   آشکارا این زمان دانم تویی
از تو دارم درد درمانم تویی   بگذرم من از نهانت بر عیان
آشکارایی ولی گشته نهان   در تمامت جزو و کل مستغرقم
از نهان و از عیان هر دو یکم   یعنی از باطن بظاهر بودمی
کاشکی اول چو آخر بودمی   بودمی اندر عیان او یقین
کاشکی اول مرا من همچنین   این کمال از تو شدم پیدا عدم
چون تو بودی من که بودم لاجرم   هم تو خواهی بود آنجا کاروان
چون تو بودی و تو باشی جاودان   گشته پیدا وز نظر پنهان شده
جاودانی جان شده   یدرك الابصار خود هرگز ندید
دیدۀ سر مر ترا هرگز ندید   پای تا سر گر شده نور تو نور
نحن اقرب راستی را بر حضور   میکنی کلی صفات بی صفات
نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات   آتشی و باد نه آب و گلی
نحن اقرب سخت نزدیك گلی   بر همه عالم تو عاشق آمدی
جمله و از جمله فارغ آمدی   هم کمال خود زعشقت باختی
نحن اقرب خویشتن بشناختی   چون نهانی این همه پیدا چه بود
چون تو بودی این همه اشیا چه بود   آشکارا آشکارا آمدی
هم نهانی و تو پیدا آمدی   هم ز پیدائی خود یکسان شده
آشکارا بودی وپنهان شده   هم نبودی محدث ودر جان نهان
چون نبودم من تو بودی در جهان   بی مکان هرگز مکان گردد یقین
کی مکان تو شود پیدا چنین   در برون و در درون چون باشدت
این مکان و این زمان چون باشدت   کی گمانی بود بر تو این سخن
فهم کن تو و هومعکم زین سخن   هرچه هست کلی چو خاك تو بود
و هومعکم ذات پاك تو بود   فرع فرع تو همه بگماشته
اصلی اما فرع را بگذاشته   هر دو یکی گشته و پشته شده
آب با برف آمده بسته شده   فهم از این سان باشدت فهم کلاب
آب چون در گل شود نبود خراب   رنگ وبوی گل شود در معرفت
آب چون با گل شود در یك جهت   آب چون گل گشت از روی یقین
رنگ گل با بوی تو شد همنشین   زانکه خو کرده است او باخوی تو
بوی او دارد همیشه بوی تو   هردو یك بویست چون بوی آوری
هر دو یکسان گشت بر کل گوهری   علو کلی میشود آنجای کل
هر دو یك بویست از آثار کل   چون توانم کرد کلی معرفت
چون یکی گردد یکی به بی صفت   از دو بینی آن زمان کلی شویم
چون یکی گشتم همه یکی شویم   کل کل هستیم و کُلات آمدیم
کل کل گشتیم و در ذات آمدیم

جزو بودیم این زمان کل گشتهام	گرچه بسیاری ابر ذل گشتهایم
بر صفت گشتم چنین من بی صفت	هم خودی خود بدیدم بی صفت
در صفات خود صفت بگذاشتم	هر چه فانی بد بکل بگذاشتم
من نهانیام نهانی بر عیان	بر عیانم بر عیانم بر عیان
در عیان گشتم نهانی زین غرض	تا نداند راز و حالم بد غرض
واقفم بر جملهٔ اسرار کل	این زمان بگذاشتم من عین ذل
ذات خواهم گشت اندر نور تو	تا شوم کلی تمامت نور تو
آن زمان یکی بود هم بیشکی	کی بود شکی گمان اندر یکی
چون یکی گشتم نه بینم من دویی	هرچه میگفتم تویی وهم تویی
این همه از تو بگفتم هم بتو	از تو میگویم عیان هم من بتو
با تو خواهم گفت یکی گشتهام	گرچه راهت کل بدو کل گشتهام
من یکی خوانم یکی دانم ترا	هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
من یکی ام قل هواللّه احد	چو عدد یکی شود کل عدد
چون یکی گشتم نماندستم دویی	من نمانم این زمان جمله تویی
در ره توحید فانی گشتهام	غرق آب زندگانی گشتهام
جمله یکی گشتهام من بی صفت	جملگی چون اوست نیستم معرفت
معرفت شد جمله در یکی تمام	این زمان یکی ترا بینم مدام
جمله یك چیزست اما من نیم	پای تا سر محو گشتم من نیم

خاموش شدن سالك وصول از جواب

این بگفت و بعد از آن خاموش شد	وندران عین خودی بیهوش شد
این بگفت آن واصل عرفان شده	بر تمامت سالکان سلطان شده
هرکه را بویی رسد از بیخودی	جمله حق گردد نباشد او خودی
خود مبین و تو فنا شو هم ز خود	تاتو خودبینی توی در نیك و بد
حق طلب میباش تا تو حق شوی	در کمال عشق مستغرق شوی
صورت تو بت بود باطل بکن	این سخن گر ره بری رازکهن
صورت تو در خودی خود بین شده	زانك بیخود گشته و ره بین شده
چون برافتد صورتت از روی کار	نه بود پرده نباشد هم دیار
چون برافتد صورت حسّی ترا	تو فنا گردی در آن عزّ بقا
چون برافتد صورتت زنده شوی	آنگهی گفتار کلی بشنوی
چون برافتد صورتت از شش جهت	آنگهی روشن شود این معرفت
چون برافتد صورتت آنگه یقین	تو بدانی آفرینش در یقین
چون برافتد صورتت از روی کل	عین ذاتت گشته پیدا بی سبل
چون برافتد صورتت عاشق شوی	در کمال او زجان لایق شوی
چون برافتد صورتت یکسر تویی	صورتت نبود نباشد این دویی
محو گردد صورت اشیا همه	مینماید لیك این پیدا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی	آنگهی دانی که کلی هم خودی
چون به بینی خود تو عاشق تر شوی	آنگهی در عشق لایقتر شوی
چون به بینی اول وآخر همه	خود توباشی باطن و ظاهر همه
پرده گر برگیردت از روی کار	تو همی نه دار بینی نه دیار
پرده گر برگیردت فانی شوی	آن زمان تو عین روحانی شوی
پرده گر برگیردت از راز تو	آنگهی بینی بکل اعزاز تو
چون نباشی تو نه بیرون نه درون	اول تو آخر آید رهنمون
راه تودر تو همی یکی بود	اندر اینجا مر کرا شکی بود

پرده گر برگیردت او است و بس — نه وجود عقل ماند نه نفس
نه چو نقش صورتی باشدترا — با که گویم راز تو از ماجرا
ماجرا هم با تو بتوانم بگفت — درّ این اسرار هم با تو بسفت
با تو گویم چون تویی محبوب کل — هم تو جویم چون توئی مطلوب کل
با تو راز تو عیان گردد یقین — پردهها آنگه بماند بر یقین
پردهها فانی شود با پرده دار — پرده را برگیر زود از روی کار
پرده را کلی بسوزد پرده دار — راز خود با راز دل کن آشکار
پرده از رخ برفکن تو بر عیان — تا شوی کلی نهان جاودان
پرده را بردار تا راهم دهی — هر دو عالم را بیك آهم دهی
پرده را بردار بر من بیخبر — تا نماند ازمن و پرده اثر
پرده را بردار ای گم کرده راه — تا کنم بیرون این پرده نگاه
پرده را بردار جان من بسوز — آتش عشقت ز ناگه برفروز
پرده را بردار و پرده بر مدر — بیش ازینم تو مده خون جگر
پرده را بردار تا بینم ترا — از میان پرده بگزینم ترا
پرده را بردار تا آگه شوم — گرچه راهت کردهام همره شوم
پرده را بر عاشقان خود مدر — آب روی عاشقان خود مبر
پرده بردار ومرا مشتاق کن — بعد از آنم سیر آن آفاق کن
پرده بردار و عیانم وانمای — جانم از بند ضلالت برگشای
پرده بردار و دلم کلّی ببر — تا شوم از شوق رویت بیخبر
پرده بردار ای حقیقت جسم و جان — تا ببینم روی خوبت در نهان
پرده بردار ای نموده جزو کل — بیش ازینم تو مکن در عین ذل
پرده را بردار و زین پرده چه سود — چون ترا گم کردنست این خود نبود
پرده بردار از صفات لم یزل — تا به بینم من ترا اندر ازل
پرده بردار ای ورای جان و دل — تا کجا باشدترا مأوای دل
پرده بردار ای ز پرده گم شده — کام خود از پردهها تو بسته ده
پرده بردار ای کمالت بی صفت — تا برون افتد ز پرده شش جهت
پرده را بردار تا فاشم شود — گوش جان راز خود از خود بشنود
پرده را بردار و کن فانی دلم — زانك در پرده عجایب مشکلم
پرده را بردار و بیداری بده — از وجود جان تو هشیاری بده
پرده بردار ای تمامت کاینات — گشته بر تو بی تو این نقش صفات
پرده بردار ای نموده انبیا — راه فانی کلی از عز و بقا
پرده بردار ای ترا آدم ز خود — کرده پیدا بر تمامت نیك و بد
پرده بردار ای تو نوح نوحه گر — کرده در طوفان عشقت بیخبر
پرده بردار ای تو ابراهیم را — کردۀ بر خیر تو تعلیم را
پرده بردار ای ز موسی راز تو — کرده اندر طور دل اعزاز تو
پرده بردار ای ز اسحاق وفا — جان خود بر خویشتن کرده فدا
پرده بردار ای ز عیسی روح روح — داده عالم را بکلی این فتوح
پرده بردار ای ز ایوب ضعیف — کرده رنجور و ز عشقت تن نحیف
پرده بردار ای محمد راز دار — سرّ جمله کن تو بر ما آشکار
پرده بردار ای محمد را وجود — جسم و جانش افکنیده در سجود
پرده بردار ای کمالش داده تو — هرچه بودش جملگی بنهاده تو
راز دار تست این پیر ضعیف — هم فدایت کرده این جان نحیف
چون ترا دیدم تویی وهم ز تو — میکنم کلی تمامت هم ز تو
چون ترا دیدم تو بودی بی صفت — میزنم دستان راز معرفت
چون ترا دیدم توئی در پرده تو — راز خود بر جزو و کل گم کرده تو
چون تو دیدم روی خود بر ما نمای — جام جم چه بود تویی کلی نمای

چون ترا دیدم ترا خواهم مدام　　هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
سالك ره بین چو در حالت شده　　هر زمان بر حالتی فالت شده
گاه اندر خوف و گاهی در خطر　　گاه استاده گهی اندر گذر
اندرون پرده تازان رانده او　　گاه اندر پرده هم وامانده او
گاه محبوس خدا گشته یقین　　گاه گشته در گمانی راه بین
راه بیحد کرد اندر دهشتش　　دیده اندر راه حق مر قربتش
گاه بیخود گشته در رمز صفات　　گاه حیران گشته اندر وصف ذات
گاه در نزدیکی سالك شده　　دیده کوران در صفتها لك شده
راه بی حد کرده در وصف و صفت　　راز خود دیده ز صاحب معرفت
راز خود بشنید و هم خود خواند باز　　او ز عشق رمز کرده جان بناز
راز را از راز دان بشنیده هم　　هم ز دیده دیده دیده دیده هم
بر رموز عشق سرگردان شده　　در درون پردهها حیران شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده　　صادقی بر عشق صادق آمده
در گمان و در یقین افتاده پست　　زیر پایش پردهها هم کرده پست
واصلان عشق را در پرده راز　　دیده راز خود بکرده پرده باز
آنچنان راز نهانی یافته　　آنچنان عین عیانی یافته
آنچنان جانها بداده کل بباد　　جان خود بر باد داده بی نهاد
عاشق آسا رمزها گفتند باز　　تا برون رفتند کل از پرده باز
رازهای خویش با معشوقه کل　　گفته با او لیك بی او گفته کل
هرچه ازمعشوق بشنفته براز　　جمله با معشوقه خود گفت باز
راز با معشوقه گفته در نهان　　تا نهانشان گشت بر صورت عیان
راز خود را گفت کلی پیش دوست　　مغز گشته لیك نه مغز ونه پوست
راز خود گفته بدانای جهان　　بر گذشته از زمین و از زمان
راز خود با راز او آورده خود　　بیخودی اندر یقین بی نیك و بد
راز خود با عشق گفته در نهان　　گشته معشوق حقیقی در نهان
راز خود با راز حق آمد یقین　　راز باید گفت مرد راه بین
ای دل آغاز یقین آغاز کن　　پرده از روی حقیقت باز کن
ای دل آخر چند در راهی کنون　　مانده اندر پردۀ بی رهنمون
ای دل آخر چند خواهی تاختن　　جان خود در راه جانان تافتن
ای دل آخر چند سودایی کنی　　اندر این ره چند شیدایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی　　اندر این پرده تو این سوداپزی
ای دل آخر راز تو از پرده گم　　گشته است و کردهای تو راه گم
ای دل آخر تو درون پردهای　　خویشتن درخویشتن گم کردهای
ای دل آخر چند بی سازی کنی　　در هوی عشق طنّازی کنی
ای دل آخر جان خود درباز تو　　پرده را افکن ز رویت باز تو
ای دل آخر پرتوی از وی ببین　　چند خواهی گشت اکنون راه بین
ای دل آخر خون جان از جام ساز　　راه بی آغاز را انجام ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی　　خویش را در عین مدهوش کنی
ای دل آخر پرده باز افکن زروی　　بیش ازین تا چند باشی راه جوی
ای دل آخر از یقین آگاه شو　　یك زمان در قربت اللّه شو
ای دل آخر دیدۀ این سالکان　　در فنای عشق گشته صادقان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد　　هم بباید رفت پیش اوستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر　　آنگهی از ره مراد خویش گیر
ای دل آخر خون خود تا کی خوری　　هر زمان وامانده و حیران تری
ای دل آخر برق واری در گذر　　تا بیابی روی آن صاحب نظر
ای دل آخر عین جان ایثار کن　　هرچه داری در جهان ایثار کن

ای دل آخر ساز تن کن اختیار
ای دل آخر تا نگردی سوخته
ای دل آخردر فنای او مترس
ای دل آخر چند نازی جان بباز
ای دل آخر پند من بپذیر تو
چند باشی در درون ودر برون
ره روان رفتند و تو در پردۀ
ره روان رفتند سوی یار خود
ره روان کردند جان خود نثار
ره روان رفتند و تو درمانده خود
آخر این چندین سخن برگفت و گفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز
آخر این چندین سخن تو گفتۀ
آخر این چندین ملامت بردۀ
آخر این چندین ملامت تا بکی
آخر از این گفتنت مقصود چیست
آخر این چندین بگفتی نیك و بد
راه رو یا اندرین پرده بسوز
ره رو آخر یاز خود بگذر بکل
راه کن تا ره بری بر سوی او
راه کن تو تا مگر واصل شوی
چون بدست تست دادن جان خویش
چون بدست تست خود را سوختن
چون بدست تست جان بازی چنین
چون بدست تست هم جانت بباز
چون بدست تست با چندین گمان
جان خود ایثار کن در وصل دوست
جان خود ایثار کن ای بی خبر
همچو ایشان اندرین واصل شوی
گر بخواهی ماند آنجاگاه باز
گر بخواهی ماند اندر پرده تو
این همه گفتم ترا ای دل ببین
این همه گفتم ترا ای جان من
این همه گفتم نمردی یك دمی
این همه گفتم چنین با تو براز
این همه گفتم ببر فرمان دلا
چون شویم آنجایگه خود جزو کل
چون شوی فانی تو اینجا در صفت
هرکه فانی شد بقای کل بیافت
هر که فانی شد خرد با او چکار
هر که فانی شد برست از خویشتن
هر که فانی شد بقا اندر بقا است
هرکه فانی شد ز دید او دید دید
هرکه فانی شد بپرده بیند اوی
چون تو را فانی بخواهی بد تنت
چون ترا فانی بخواهد شد عقول

تا تو گردی اختیار اختیار
کی شود سرّ سویدا توخته
چند باشی بازمانده باز پس
در نشینی چند می جوئی فراز
تا شوی کل خویشتن کم گیرتو
چند باشی غافل آسا در جنون
همچنان میجویی و گم کردۀ
تو چنین مانده ببین اغیار خود
همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
همچنان در گفتن خودمانده خود
هم تو گفتن و کس دیگر نگفت
بازماندی اندرین ره مانده باز
یا نگفتی وز کسی بشنفتۀ
همچنان مانده درون پردۀ
برکسی ماندی که گم کردی توپی
عاقبت بررفتنت مقصود کیست
تو کسی مانی بمانده بی خرد
همچو این واصل در آنجا برفروز
یك زمان در سوی خود بنگر بذل
تا همانجا گه ببینی روی او
در مراد خود مگر حاصل شوی
جان بده یا راه کلی گیر پیش
کار از ایشان بایدت آموختن
نیست آسان کار جان بازان چنین
پردۀ از روی خود انداز باز
میپزی آخر زمان اندر نهان
تا ببینی یك زمان تو وصل دوست
تا بسوزی وانماند هیچ اثر
هم ز حق گویی و از حق بشنوی
درنشیبی کی ببینی عین راز
چند گوئی کردۀ گم کرده تو
بگذر از خود تا گمان گردد یقین
بردۀ چندین زبانها در سخن
یك نفس فرمان نبردی یکدمی
همچنان ماندی تو اندر پرده باز
تا زمانی جمله ما گردیم ما
کل شویم و وارهیم از بند ذل
آنگهی یابی کمال معرفت
بعد از آن در سوی آن حضرت
شتافت
در بقای کل شود کل رستگار
کل شد و وارست او از خویشتن
از همه فانی صفا اندر صفاست
هم زحق گفت وز حق رازی شنید
پرده برافتد بپرده بیند اوی
چند خواهی گفت مایی و منت

چون تو فانی میشوی از هرچه هست
چون تو فانی میشوی از خود بمیر
چون تو فانی میشوی زین زندگی
چون تو فانی میشوی بگذر ز خود
چون تو فانی میشوی در چند و چون
چون تو فانی میشوی بردار گام
چون تو فانی میشوی اینجایگاه
چون تو فانی میشوی باری درین
چون تو فانی میشوی بر ذات او
چون تو فانی میشوی نزدیك او
چون تو فانی میشوی چندین مگوی
چون تو فانی میشوی زنده شوی
بگذر از خود تاکمالی آیدت
بگذر از خود سوی حق اشتاب کن
بگذر از خود از یك زمان ایمن مشو
بگذر از خود راه الااللّه گیر
بگذر از خود واصل درگاه شو
بگذر از خود تا وصال آید پدید
بگذر از خود حق شو وباطل مگوی
بگذر از خود عقل را آواره کن
بگذر از خود عشق شو گر عاشقی
بگذر از خود ای بمانده بر دو راه
بازجوی از خود گذر کن در گذر
چون گذشتی از خود آنگه کل شوی
بگذر و بگذار وبگذر از همه
هرکه آمد از عدم اندر وجود
هر که آمد اندر آنجا بی خلاف
هرکه آمد اندر آنجا باز ماند
هرکه آمد راز را با او بگفت
هرکه آمد محرم اسرار گشت
هرکه آمد جان ودل تسلیم کرد
هرکه آمد پای اندر ره نهاد
هر که آمد راه جانان باز یافت
هرکه آمد راز او هم بدهمو
هرکه آمد رنج را دید و بلا
چون همی خواهی شدن باری ز پیش
نوش اندر نیش باشد کارگر
هرکه این ره را مسلّم کرد او
ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
ای بسا جانها کزین حسرت برفت
ای بسا دیده که نادیده شد او
ای بسا عالم که او راهی سپرد
ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت
ای بسا سالك که هالك شد ازین
ای بسا قوّت که از قوّت برفت
ای بسا عاشق که جان در باختند

چند خواهی بد در اینجا بی اصول
بازدار از هرچه داری نیز دست
بعد از آن تو حلقهٔ آن در بگیر
این زمان تو پیش گیر افکندگی
تا نماند جملگی نیکت نه بد
گشتهٔ تو در میان پرده خون
هر زمانی در مکانی دار کام
هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
پیش راهش میربرعین یقین
هم بکن خود را زمانی گفت و گو
بگذر از این راه پر باریك او
گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی
از مقام عرش افکنده شوی
بعد از آن وصل وصالی آیدت
خویش را در عین فتح الباب کن
هرچه پیش آید در آن ساکن مشو
گر بینی راه جمله راه گیر
فانی اندر سرّ الااللّه شو
بگذر از خود تا کمال آید پدید
بیش از این باطل در این حاصل
مجوی
بعد از آن این راه را یکباره کن
بگذر از جان گر تو مرد صادقی
پرده را برگیر ای گم کرده راه
تا کمالی باشدت اندر نظر
جان ببخشی آن زمان تو کل شوی
چند خواهی بود عین دمدمه
بود او اندر یقین بود و نبود
راه باید کرد او را بی گزاف
لیك اینجا هم ازو او راز خواند
چون ندانی سرّ اسرارش نهفت
از خودی در بیخودی بیزار گشت
هرچه گفت از جان جان تعلیم کرد
گرنه آگه بود آگه گشت و شاد
لیك این راز جهان شهباز یافت
کام خود از کام خود بستد همو
اندر این رنج و بلا شد در فنا
راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
نوش کن نیش آر داری این خبر
اندرین ره جان معظّم کرد او
آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت
عاقبت پر درد و پر حسرت برفت
گرچه نادیده بوددیده شد او
اند راین ره ماند وناکامی بمرد
ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت
گرچه در ره بود مرد راه بین

ای بسا مؤمن که با توحید رفت
ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
ای بسا ساکن که اندر ره فتاد
ای بسا عاقل که اندر عاقبت
ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت
ای بسا ره رو که اینجا باز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند گنج
ای بسا نادان که دانایی بیافت
ای بسا معنی که بردعوی بماند
ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
ای بسا صورت بمعنی ره نبرد
ای بسا صاحب جنون ذوفنون
ای بسا شاهان که کمتر از گدا
ای بسا درویش گشته پادشاه
ای بسا گردن که بی گردن بماند
ای بسا شیرین که بیخسرو نشست
ای بساوامق که بی عذرا شده
ای بسا لیلی که مجنون گشتهاند
ای بسا رامین که ویسش رام کرد
ای بسا عاشق که بیدل گشته باز
ای بسا بردرد و سودای فراق
ای بسا صادق که در کار آمدند
ای بسا ره بین که راه خود نیافت
ای بسا واصل که او از وصل شاد
ای بسا کاهل که ناگاهی براه
ای بسادر ره بماند عاقبت
ای بسا مؤمن که تن داده بباد
ای بسا عزّت که در دل اوفتاد
ای بسا قربت که در فرقت بماند
ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند
ای بسا وحدت که پنهان گشت باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد
ای بسا شوکت که در رتبت شده
ای بسا راهی که بی رهبان بماند
ای بسا جاهی که اندرچه فتاد
ای بسا کل گشت آنجا منتظر
ای بسا شوریدهٔ عشق ازل
ای بسا جان ها که ایثار رهست
ای بسا معشوق عاشق گشتهاند
تا ندانی حیرت ذات و صفات
چند گویم راه باید کرد راه
چند گویم بگذرم بر گفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار

بعد از آن او را ثباتی برگرفت
تا کمال عشق خود بشناختند
عاقبت در منزل تفرید رفت
ای بسا راحت که کام دل براند
در ره جانان ز دل ناگه فتاد
بازدید او عاقبت در عافیت
تخم اینجا ناگهان افکند و رفت
در مقام عزّ هم در راز ماند
گنج را دید آن چنان بیدرد و رنج
عاقبت عین توانایی بیافت
عاقبت در رمز بی معنی بماند
راز خود بر عین تقوی برگشاد
عاقبت چون یافت با حسرت بمرد
کامدندی از پس پرده برون
آمدند آخر در این عین بلا
کام خود دریافته در پیشگاه
عاقبت خود را برسوایی نشاند
کرد شیرین خسروی را پای بست
اندرین ره هر زمان عذرا شده
همچو مجنون عین مفتون گشتهاند
راه را بر راه او انجام کرد
اندرین ره بیدل و جان گشته باز
داده جان خویشتن در اشتیاق
از وجود و جان که بیزار آمدند
گرچه بسیاری درین ره میشتافت
اوفتادند و نیامد هیچ یاد
اوفتادند و شدند آن جایگاه
راه بردند اندر آن کل عاقبت
هیچشان یادی نیامد هم زیاد
از نهیب عزّت کل اوفتاد
بعد از آن در سوی آن قربت بماند
زان همه هیبت بکل ناگه فتاد
تا چو اینجا رفت اینجا گه بماند
آشکارا شد که اعیان بود باز
ناگهان در قربت عزّت فتاد
کام خود در کام جانها بسته
زانك بی رهبان در آن رهبان بماند
کس دگر آن را نیاوردش بیاد
شد میان در آب و در گل مشتهر
جان و تن کرده براه او بدل
تانپنداری که راهی کوتهست
اندرین ره چون فلك سرگشتهاند
چون توانی یافت تو معنی ذات
تا رهی در عزّ و قرب پادشاه
چند جویم اندرین در سفتنش
کی توانم بود در ره مرد کار

رسیدن سالك با پردهٔ هفتم

سالك ره کرده چون ره کرد و رفت / همچنان چون برق تازان می برفت
در رسید او پردهٔ هفتم تمام / دید آنجا گه مقام بی مقام
خویشتن بالای اشیا یافت او / وان نهانی راز پیدا یافت او
پرده در آنجا عجایب مینمود / بود آنجا لیك دربود و نبود
پرده رفته ذات بی وصف و صفت / در کمال قل هواللّه معرفت
جایگاهی دید او برتر ز جسم / هرکه آن جا رفت بیرون شد ز اسم
جایگاهی دید راز راز دار / بود آن جا ایستاده پرده دار
جایگاهی دید مرد معنوی / در نهاد کل عجایب او قوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ / لازمان و لامکان و لاجدید
جایگاهی یافت بیرون از خیال / رفعت او برتر از ذات کمال
چون در آن کون پر از عزّت رسید / یك تنی از ذات پاك او بدید
صورتی اما نه صورت بود آن / نور تحقیق و عیان اندر عیان
پای تا سر جمله از نور اله / ایستاده بود اندر پیشگاه
بر صفت مانندهٔ نوری بد او / گوییا خود نیز چون حوری بداو
بر صفت او را نه سر بود ونه پای / ایستاده بود لیکن نه بجای
جای او از حد گذشته بی صفت / چون کنم این را کمالی بر صفت
بود پیری لیك بدهم جفت نور / با کمال معرفت اندر حضور
دفتری در دست و معنی پر عدد / اندر آنجا قل هواللّه احد
جوهری در دست چپ با دفتری / جوهری چه جوهری چه گوهری
چوهری کان از دو عالم بیش بود / سر ز هیبت درفکنده پیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین / سالکان را پیش رو او راه بین
عکس آن جوهر فروغ ذات داشت / روی با آن دفتر و آیات داشت
یك ستونی پیش او استاده بود / نورها ازعکس آن بگشاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود / بر ستون کون و مکان بگشاده بود
عکس جوهر ماورای عقل تافت / آنکه این دریافت نه از نقل یافت
عکس جوهر لامکان بگرفته کل / نور آن کون و مکان بگرفته کل
عکس را بر ذات ذات اندر یقین / کس ندیدش جز که مرد راه بین
سالك ره کردهٔ بی خویشتن / اندر آنجا بود نه جان و نه تن
سالك ره کرده اندر نیستی / دیده خود رادر مقام نیستی
سالك ره کردهٔ واصل شده / اندر آنجا دید کلی دل شده
سالك ره کردهٔ راه یقین / دید آنجا راستی در آستین
سالك ره کردهٔ بی جسم و جان / خود بدیده برتر از کون و مکان
سالك آنگه سوی آن تن باز شد / با رموز راز او دمساز شد
کرد بروی از ارادت یك سلام / داد وی در هر سلامی بی کلام
روی سوی سالك بیهوش کرد / بعد از آن گفتار سالك گوش کرد
گفت سالك ای کمال نور قدس / یك نفس بامن زمانی گیر انس
ای سلاطینان عالم پیش تو / سرفکنده همچو گوئی پیش تو
ای نمود تو نمود بی نمود / عکس نور تو مرا اینجا نمود
پرتو نور تو نور آسمان / صد جهان اندر زمان اندر مکان
پرتو نور تو اینجا راه یافت / تا دو چشم جان من ناگاه یافت
پرتو نور تو آمد کارگر / تا مرا از زیر افکندش ببر
پرتو نور تو زد ناگه علم / پیش خود هم با وجودت در عدم

این چه جای است این رموز لم یزل
پرتو تو آسمانست و زمین
راست برگوی و مرا راهی نمای
کز کجا اینجا فتادم ناگهان
از کجا اینجا فتادم بی قرار
از کجا اینجا دگر راهی برم
نیست چیزی عکس نورست این
زمان
نیست پیدا هیچکس هیچی نمود
نیست پیدا آسمان و هم زمین
نیست پیدا آتش بادست و باد
نیست تحتی فوق آخر در که رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها
با من سرگشته اکنون راز گوی
راه کردم بی حد و بی منتها
دهشتی دارد ولی ذوقی رسید
راه بی حد کردم اندر پرده من
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
دیدم آنجا محو محو اندر یکی
این چنین جائی که اینجا آمدم
من عجایب در عجب دیدم کنون

راز بر گو تا کنم جان بر بدل
پرتو تو هم مکان و هم مکین
راه ما را تو برمزی برگشای
نور دایم کن پیاپی در بیان
کین قراراین جا ندارد خود کنار
تادگر راز دگر من بنگرم
با من این راز حقیقت کن عیان
این همه بر هیچ باشد بی وجود
نیست پیدا هم مکان و هم مکین
آب و خاك آنجا کجا آید بباد
نیست پیدا هست باری در چه رفت
نیست پیدا چون کنم این نقشها
آنچه تو دانی ابا من باز گوی
تا رسیدم اندرین جای صفا
این زمانم دم بدم شوقی رسید
تا برون بردم ازآنجا خویشتن
بس که جائی نی مکانست و زمان
کی رسد آن جای هرگز آدمی
چون در این جا گاه پیدا آمدم
مر مرا راهی نما ای رهنمون

پایان بخش اول